



برای هر ستاره، عنوان برگزیده‌ی تازه‌ای است بر پیشانی مجموعه‌ی آثار شاعر مردمی، زنده‌نام محمد زهری به پیشنهاد دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، برگرفته از تصویری مندرج در همین مجموعه. کتاب فراگیر همه‌ی شعرهای انتشار یافته و منتشر نشده‌ی زهری است که انتشار یافته‌ها به ترتیب با عناوین جزیره، گلابه، شب‌نامه و قطره‌های باران، مشت در جیب، ... و تتمه، بیرماگفت، در زمان حیات شاعر به چاپ رسیده‌اند؛ و زهری خود ویرایش تازه‌ای از دو دفتر نخست آن ارائه داده بوده که در این مجموعه ملحوظ شده است. نویافته‌ها و منتشر نشده‌ها در این مجموعه با عنوان سروده‌ها غزل‌های منتشر نشده زهری، منضم به دو ترجمه شعر از کارل سند برک و هوشی مین صورت طبع یافته‌اند که مجموعه‌ی آثار شاعر را تکمیل کرده‌اند. در صفحات نخستین مجموعه گاه‌شمار محمد زهری و دو یادداشت از ناشر و ویراستار، خواننده را به درک روشن تری از سیر فعالیت فرهنگی و اجتماعی شاعر نزدیک می‌کند. در این بخش هم چنین شعری از سیاوش کسویی با نام خراب‌شمع به یاد زهری و مطلبی با عنوان حرف را رها کنیم از خود شاعر به چاپ رسیده است که خواندنی‌اند. بخش پایانی کتاب شامل برگزیده‌ی موضوعی نقدهایی است که منتقدان و وارسان شعر زهری در زمان حیات شاعر بر دفترهای او روا دانسته‌اند. این نقدها، هم تفکیک موضوعی شده‌اند و هم برای هر دفتر به استقلال آمده‌اند تا خوانندگان را سردرگمی و ملال تکرار نیازارد. این مجموعه که گامی است در پاسداری از حرمت شعر انسانی یا شعر انسان، به راستی در نوع خود بی‌سابقه است.

نقاشی روی جلد: علی زخم



انتشارات نوس



انتشارات نوس

قیمت: ۵۲۰۰۰ تومان

برای هر ستاره

مجموعه اشعار محمد زهری

بر هر ستاره

مجموعه اشعار محمد زهری

کتابخانه



برای هر ستاره

مجموعه اشعار
محمد زهری
(۱۳۰۵ - ۱۳۷۳)

نشر توس
۱۳۸۱

زهری، محمد، ۱۳۰۵ - ۱۳۷۳.
برای هر ستاره: مجموعه اشعار محمد زهری (۱۳۰۵ - ۱۳۷۳) - تهران:
توس، ۱۳۸۱.
۵۲۷ ص. - (انتشارات توس: ۵۷۹) ISBN 964-315-578-1
فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.
۱. شعر فارسی -- قرن ۱۴. ۲. زهری، محمد، ۱۳۰۵ - ۱۳۷۳ -- نقد و
تفسیر. ۳. شعر فارسی -- قرن ۱۴ -- تاریخ و نقد. الف. عنوان.
۸۶۱/۶۲ PIR ۸۰۷۶/۵۴۱۱۶
ب ۷۸ز ۱۳۸۱
۱۳۸۱
کتابخانه ملی ایران ۸۰-۳۸۲۰۶



- برای هر ستاره
- محمد زهری (۱۳۰۵ - ۱۳۷۳)
- چاپ نخست بهار ۱۳۸۱
- حروف نگار: نسرين آقاعليخاني
- شمارگان ۲۲۰۰ نسخه
- لیتوگرافی پیچاز
- چاپ نیل
- انتشارات توس؛ تهران، خیابان دانشگاه. تلفن ۶۴۶۱۰۰۷، دورنگار ۶۴۹۸۷۴۰
- نشانی اینترنت: www.ToosPub.com پست الکترونیک: tus@safineh.net

شابک ۱-۵۷۸-۳۱۵-۹۶۴ ISBN 964-315-578-1

۱۶۳.....	مبادا	۸۸.....	خیمه شب بازی
۱۶۴.....	گل زرد، گل سرخ	۹۱.....	با من چه گفت
۱۶۶.....	شبی دارم، شب دلگیر	۹۴.....	نیاز
۱۶۸.....	درنگ بی شتاب	۹۷.....	با بادِ سحر
۱۷۰.....	وقت گل نی	۱۰۰.....	مرد راه
۱۷۲.....	اگر دستم رسد	۱۰۲.....	خورشیدپرست
۱۷۴.....	سرود مرد شهر	۱۰۵.....	با آخرین زن، در آخرین شب
۱۷۶.....	چاره سازِ مردِ بی انباز	۱۰۹.....	گل مرداب
۱۷۸.....	با سایه ای دیگر	۱۱۳.....	یک شب از هزارویک شب
۱۷۹.....	اما چرا؟	۱۱۷.....	جزیره
۱۸۱.....	هرچه دارم، می فروشم	۱۲۱.....	آن را که می شناسم
۱۸۳.....	پنجره بسته	۱۲۳.....	«من» شب و «من» روز
۱۸۵.....	امروز را عشق است	۱۲۶.....	کتیبه
۱۸۷.....	خدای ناخدا	۱۲۸.....	خُم خانه
۱۸۹.....	سنگ صحرائشین	۱۳۰.....	تادلی بادلی
۱۹۱.....	گلایه	۱۳۲.....	در پشت در
۱۹۳.....	آزار تنهایی	۱۳۶.....	دلَم تنگ است
۱۹۵.....	بانگ صحرا	۱۳۸.....	یک چشم، یک است
۱۹۷.....	نفرین به باد	۱۴۰.....	مرغ ماهی خوارِ پیر
۱۹۹.....	باز گریانم	۱۴۲.....	ستود زیست
۲۰۱.....	حیف و صدحیف	۱۴۴.....	زمین سوخته
۲۰۳.....	با این بی تو بودن		
۲۰۵.....	زائران شهید		
۲۰۷.....	اتاق های خاموش	۱۴۹.....	ملال روز
۲۰۹.....	سه بستر	۱۵۱.....	خون سیاه
۲۱۱.....	نامرد	۱۵۴.....	پلنگ
۲۱۳.....	بیهودگی	۱۵۷.....	شهر بندِ تنهایی
۲۱۵.....	خویش نادریش	۱۵۹.....	بنده شیطان
۲۱۷.....	در باغ افتخار	۱۶۱.....	گل قالی

زگلایه:

نمایه مطالب

۴۶.....	تارفت	۱۱.....	گاه شمار محمد زهری
۴۸.....	کوه به کوه	۱۵.....	یادداشت ناشر
۴۹.....	صدف تهی	۱۷.....	یادداشت ویراستار
۵۱.....	از دو چشم	۱۹.....	خواب شمع
۵۳.....	خوشه کینه	۲۱.....	حرف را رها کنیم
۵۵.....	آفتاب		
۵۸.....	ناسپاس		
۶۰.....	اسب و سوار	۲۴.....	شب دلتنگ
۶۲.....	پرستو	۲۶.....	نه مهر، نه امید
۶۴.....	روز بارانی	۲۸.....	گنگ
۶۸.....	راهزن پیر	۳۰.....	امید
۷۱.....	بازگشت	۳۲.....	به فردا
۷۵.....	تهی ترکش	۳۵.....	آشوب
۷۷.....	برزخ	۳۷.....	تنهارو
۸۰.....	اتللو	۴۰.....	راه بسته
۸۴.....	عذاب	۴۲.....	پائیز
۸۶.....	الاکلنگ	۴۴.....	پابند

جزیره:

۵۵۴	مردبند - مرد دار	۴۰۸	قصه
۵۵۶	سزای ابرهه	۴۱۰	که نپرس
۵۵۸	(?)	۴۱۲	نازنین قصه
۵۵۹	(?)	۴۱۴	حلول
۵۶۰	گربه نقشهٔ جغرافی	۴۱۶	دست تنها
۵۶۲	(?)	۴۱۷	انتظار
۵۶۳	«اَزهَر» خر	۴۱۸	تماشای بهار
۵۶۵	عابران سربه‌هوا		
۵۶۶	(?)	۴۷۳	پیر ما گفت:
۵۶۷	شهید رشید	۵۰۷	چند شعر دیگر:
۵۷۰	دست کی بالا؟		سروده‌ها و غزل‌های منتشر نشدهٔ زهری
۵۷۲	نظریازی	۵۲۷	بانگ بلند فتح
۵۷۳	شکارگاره همایونی	۵۲۹	هفت نوبت به نام فلسطین
۵۷۵	(?)	۵۳۲	دو ترجمه شعر از زهری
۵۷۷	کُرور کُرور	۵۳۴	به آبروی باران
۵۷۹	پرچم پنهان سرخ	۵۳۶	(?)
۵۸۱	(?)	۵۳۷	شهربند سینه
۵۸۲	دریاب	۵۳۸	(?)
۵۸۳	(?)	۵۳۹	(?)
۵۸۴	آه	۵۴۰	(?)
۵۸۵	دوست باید داشت	۵۴۱	بادبادک ایمان
۵۸۶	(?)	۵۴۲	نفرین
۵۸۷	چه کریم است بهار	۵۴۳	(?)
۵۸۸	(?)	۵۴۴	(?)
۵۸۹	(?)	۵۴۵	یک روز
۵۹۰	(?)	۵۴۶	(?)
۵۹۱	سرود وحشی	۵۴۷	(?)
۵۹۲	ای یاد	۵۴۸	حاصل جمع
۵۹۳	وای بر این آشنایی‌ها	۵۵۰	در بازی فرجام
۵۹۴	عقل	۵۵۱	آن از تبار دیگر

۳۳۹	روبه‌رو	۲۱۹	شهر تازهٔ فردا
۳۴۲	تقدیر	۲۲۱	اشارت
۳۴۴	گزندی‌گریز	۲۲۳	سوئِظن
۳۴۷	بدقمار	۲۲۵	فاتح
۳۵۰	بازگشت	۲۲۷	تلاش
۳۵۲	بهار تابستان	۲۲۹	آواز تلخ
۳۵۵	در خانهٔ من	۲۳۲	با برگی از یاد
۳۵۸	کبوتر پاک	۲۳۴	شهر خالی نیست
۳۶۱	شکست او، شکست من	۲۳۶	وقتی تو نیستی
۳۶۴	افسانهٔ ساحل سیراب		
	مشت در جیب:		شب‌نامه و قطره‌های باران:
۳۷۲	لندن ۷۰	۲۳۹	شب‌نامه
۳۷۶	در چاهسار مغرب	۲۷۷	قطره‌های باران
۳۸۰	دوست با دیوار		... و تنمه:
۳۸۳	صدای گم شده	۳۰۸	سنگ
۳۸۵	تغافل	۳۰۹	امتداد
۳۸۷	لیلاج بهار	۳۱۱	دیدار
۳۸۸	تصدق سر	۳۱۴	آدمک
۳۹۰	ناسزا	۳۱۷	بوته‌های دروغین
۳۹۱	جواب	۳۲۰	خون گوارا
۳۹۲	دل فشرده	۳۲۲	تف بر این پیغام
۳۹۳	شهر فرنگ	۳۲۴	مهاجرت
۳۹۴	بی‌مدارا	۳۲۶	عطسهٔ بهبودی
۳۹۵	آیینۀ کور	۳۲۸	خندهٔ کودک
۳۹۷	دوست و دشمن	۳۳۰	تا یک ستاره می‌سوزد
۳۹۹	اسیر سرزمین	۳۳۲	آن دیدگان
۴۰۲	داد و ستد	۳۳۴	بلندآوازه
۴۰۶	جدایی	۳۳۶	سیاه‌مست

دو شعر برای زهری	۵۹۵..... (؟)
نقش (فریدون مشیری) ... ۶۲۹	۵۹۶..... باور نداشتم.
در سوک محمد زهری..... ۶۳۱	۵۹۷..... (؟)
	۵۹۸..... بارو
برگزیده‌ی موضوعی نقدها	۵۹۹..... من و تو هرجا بودیم
زهری از زبان زهری ۶۲۵	۶۰۱..... از کدامین در کمین؟
جزیره ۶۲۷	
گلایه ۶۴۰	
«... و تتمه» ۶۴۱	
شب‌نامه ۶۴۲	
مشت در جیب ۶۴۷	
سبک‌وبیان‌کلی شعرزهری..... ۶۴۸	
مردم‌گرایی زهری..... ۶۵۰	
شعر زهری در نگاهی کلی..... ۶۵۱	
بنیادهای شناخت‌شناسانه ۶۵۲	
زهری - شاعر اجتماعی - تغزلی ۶۵۲	
شخصیت هنری - انسانی ۶۵۴	
دوگانگی در شعر زهری .. ۶۵۷	
وزن در شعر زهری..... ۶۵۸	
زبان..... ۶۵۹	
فرم در شعر زهری ۶۶۱	
مضمون در شعر زهری ... ۶۶۲	
کوتاه سروده‌ها ۶۶۲	
عشق در شعر زهری ۶۶۳	
انسان در شعر زهری..... ۶۶۴	
من انسانی شاعر..... ۶۶۵	
نومیدی..... ۶۶۶	
آخرین یاد زهری در سینه‌ی	
فریدون مشیری ۶۶۷	
	۶۰۵..... هیچ‌کس
	۶۰۶..... فاش
	۶۰۷..... مست خاموشی
	۶۰۸..... هرگز
	۶۰۹..... روز بیدل
	۶۱۰..... رسوایی
	۶۱۱..... ناشناس
	۶۱۲..... شادی رمیده
	۶۱۳..... نشناسد که نشناسد
	۶۱۴..... آهنگ
	۶۱۵..... لاله پزمرده
	۶۱۶..... فانوس خاموش
	۶۱۷..... سیاه‌بخت
	۶۱۸..... بیگانگی ساقی
	۶۱۹..... گل سرسبد
	۶۲۰..... در حسرت نوازش
	۶۲۱..... داستان دیگری
	۶۲۲..... سایه
	۶۲۳..... بی‌همزبان
	۶۲۴..... وقت گلی نی
	۶۲۵..... بازگشت

غزل‌ها

کرد. بعدها کار سرودن شعر را جدی تر دنبال کرد که بد قول خودش «جسته و گریخته» در نشریات آن سالها منتشر می‌شد. بیشتر شعرها «به اقتضای زمان اجتماعی بود یا به اقتضای احوال عاشقانه. اما آنچه چاپ می‌شد، اجتماعیاتش بود».

نیما را نخستین بار در تابستان ۱۳۳۲ در مجلسی که گروهی از شاعران گرد آمده بودند، ملاقات کرد.

۱۳۳۳ به مجله فردوسی پیوست و پس از مدتی صفحه شعر آن را اداره کرد.

۱۳۳۴ جزیره، نخستین مجموعه شعر او، توسط انتشارات امیرکبیر منتشر شد.

۱۳۳۵ وارد مشاغل دولتی شد و تا سال بازنشستگی به عنوان دبیر ادبیات فارسی، کارمند سازمان برنامه و بودجه، مدیر مطبوعاتی وزارت فرهنگ، کتابدار کتابخانه ملی و سپس معاون این کتابخانه، و پژوهشگر فرهنگستان علم و هنر ایران به کار اشتغال ورزید.

۱۳۴۴ دوره دکترای ادبیات فارسی را در دانشگاه تهران به اتمام رساند.

۱۳۴۵ مجموعه شعر گلایه را انتشارات اشرفی منتشر کرد.

۱۳۴۷ شب‌نامه توسط انتشارات اشرفی منتشر شد.

۱۳۴۸ ... و تتمه را انتشارات نیل منتشر کرد. در همین سال انتشارات بامداد برگزیده اشعار را منتشر کرد.

۱۳۵۱ انتشارات اشرفی مشت در جیب را منتشر کرد.

۱۳۵۶ پیر ما گفت، آخرین مجموعه شعر زهری است که در

گاه‌شمار محمد زهری

۱۳۰۵ در روستای عباس‌آباد از توابع شهبسوار (تنکابن) چشم به جهان گشود.

۱۳۲۰ پدرش که در رکاب مشروطه‌طلبان شمشیر می‌زد، لقبی گرفته بود و آب و ملکی داشت که از دستش به‌در آوردند و به تهرانش کشاندند. سال‌ها در زندان قصر ماند و بعد به ملایر و از آنجا به تهران و سپس یک‌باره به شیراز تبعید شد. از همین سال‌ها زهری نگارش نوشته‌های طنزآمیز، مقاله‌ها و داستان‌های کوتاه را برای نشریه‌هایی مانند توفیق و روزنامه‌ها آغاز کرد.

۱۳۲۹-۳۲ سال‌های تحصیل در دوره لیسانس دانشکده ادبیات دانشگاه تهران. از همین سال‌ها سرودن شعر را آغاز کرد. نخستین شعری که سرود، موضوعی بود که شادروان دکتر محمد معین برای انشا و تحت عنوان «فرصت» داده بود. دکتر معین شعر را شنید و چند مصراع آن را اصلاح و خود زهری را تشویقش

زنده‌بودنش توسط انتشارات رواق منتشر شد.
در همین سال‌ها ۱۵ جلد کتاب در زمینه کتاب‌شناسی به دست
او منتشر شد.

- ۱۳۵۷ به فرانسه رفت و با آغاز انقلاب به ایران بازگشت.
۱۳۶۲ به مهاجرت ناگزیر تن داد. سال‌هایی پر از درد و رنج و یادآور
سال‌های کودکی و نوجوانیش در تبعید، در این سال‌ها دیگر
سکوت کرد و شعری نسرود.
۱۳۶۹ بازگشت به میهن و رویه‌رو شدن با مصائب تازه که توش و توان
او را گرفت.
۱۳۷۳ روز دوشنبه ۱۵ بهمن چشم بر زندگی فرو بست.
۱۳۷۴ مجموعه به فردا از او منتشر شد.

www.tabarestan.info
نیرستان

مجموعه ارائه دهیم. این پیشنهاد با موافقت نزدیک‌ترین بستگان زهری نیز روبه‌رو شد و تنظیم کار به انتخاب و سلیقه‌ی ویراستار واگذار گشت.

درباره‌ی نام کتاب نیز، نخست به پیشنهاد حمیدی گرویدیم که «بوی فروتنِ یاس» - برگرفته از شعری کوتاه از زهری - را مناسب می‌دانست و سپس در مشورت با دوست دیرینم دکتر شفیع کدکنی، برای هر ستاره را پذیرفتم که ایشان نیز به توزیعی از مجموعه برگرفتند. امید است بتوانیم خرسندی علاقه‌مندان شعر و یاران و نزدیکان زهری را فراهم آوریم.

محسن باقرزاده

مهرماه ۱۳۸۰

یادداشت ناشر

نخستین دیدار من با زنده‌یاد زهری به روزی از سال‌های چهل در کتاب‌خانه‌ی ملی بازمی‌گردد. من برای انجام کاری نزد دوستم زنده‌نام حسین خدیو جم رفته بودم. استاد، زهری را به من معرفی کرد. چهره‌ای مهربان و متین داشت و بسیار آرام و شمرده صحبت می‌کرد. بعدها زهری را مکرر در بنیاد فرهنگ ایران می‌دیدم. ما هر دو در آن مؤسسه کار می‌کردیم. گه‌گاه نیز از دیدار او در جلسات چهارشنبه‌های مجله‌ی سخن فیض می‌بردم.

جوش و عشق زهری سرنوشتش را چنان رقم زد که دیدارش دشوار و در مقاطعی نامیسر شد. چند سالی گذشت، و آن‌گاه دیگر همه‌ی خاطره بود و خاک؛ خاک بود و یادِ تن و جانی که هم پُرشکیب بود و هم پُرزخم. روزی همسر مهربان زهری زنگی زد و قرار دیداری گذاشت و مجموعه‌ی آثار زهری را با نقدها و دست‌نوشته‌های گردآورده به این مؤسسه سپرد تا تجدید چاپ شوند. مقدمات کار فراهم آمد و دوست عزیزم بهمن حمیدی که خود از دوستداران زهری است، کار ویرایش و تنظیم مجموعه را با اشتیاق پذیرفت و همو بود که پیشنهاد کرد از میان نقدهای موجود - که گاه تکراری و حجیم و ملال‌آور می‌نمودند - جدی‌ترین موضوعات و مقولات را برگزینیم و دیدگاه‌های مختلف را ذیل هر موضوع یا مقوله و نیز به استقلال برای هر دفتر گردآوریم و به جای انتشار عین نقدها، گزین موضوعی آن‌ها را در پایان

آبزی‌اش نیز
و آن سوی‌تر
تا چشم کار می‌کند
سبز است و
سرخ است و
سپید،
روییده از بُن هر سنگ.

ای آسمان زاینده
ابرت را بازخوان
تا آب را بگذارد و
مشتی ماسه بیارد
بر بیخ‌دانه‌ی هر سنگ.

این پایان کار بود، به کم‌تر از یک ماه با سامانی تازه: نقدها موضوعی و گزیده آماده شدند و برای هر دفتر به استقلال انتظام یافتند. به زنده‌ی خود زهری، هر جا کیمانوش حضور داشت، او را تقدّم دادیم. بر پیشانی کتاب، خواب شمع سیاوش کسرابی را نشانیدیم که زهری را شب‌زنده‌دار شمع نامیده بود و از عشق زهری به او بی‌خبر نبودیم. تلاشمان برای مشورت دوباره با «ماندانا» به ثمر نشست: او از سفر بازگشت و ما دانستیم که «محمد» در سال‌های پایانی دستی نیز بر رخساره‌ی دو دفتر نخستش - جزیره و گلایه - کشیده و برخی شعرها را ویراسته و بر آن بوده که این اصلاحات را بر همه‌ی دفترهایش اعمال کند که دریغا مجال نیافته است. از این اصلاحات، هر جا نشانی یافتیم، به کار بستیم و چنین است که دو دفتر یادشده با چاپ‌های پیشین‌شان تفاوت‌هایی دارند. غزل‌های منتشرناشده و سروده‌های نویافته را نیز با اصل‌شان تطبیق دادیم و در بخشی جدا آوردیم. بر تقویت نظام نشانه‌ها و اعراب‌گذاری مجموعه و نظارت بر حروف‌نگاری علمی - به‌ویژه در تفکیک مفردات از ترکیبات - نیز حساس بودیم؛ با این امید که کار ناچیزمان نشانی باشد از ارجی که ما برای شعر انسانی - یا به تعبیر دیگر - برای شعر انسان قایلیم. با احترام: بهمن حمیدی

یادداشت ویراستار

بازخوانی - و نه ویرایش - مجموعه‌ی آثار زهری برای من، هم افتخار آور بود و هم بهجت‌آفرین. زهری را از نزدیک می‌شناختم و به دوستی یادگار و همسر انسانش - ماندانا - می‌بالم. لحظه لحظه‌ای که دست و چشمم در کار بودند، زهری بر جانم چنگ داشت. بویش را که فروتن چون بوی یاس بود و نگاهش را که صمیمانه بر جسارتم یا بر لغزشم می‌لغزاند و لبخندش را که نجیبانه تابم می‌آورد، بر کارنامه‌ام نقش زده‌ام. می‌دانستم که زاده‌ی سبزهاست و دل استوار بودم که با سرخ و سپید بیگانه نیست. از رنجی که برده بود تا مَعاک‌ها همواری گیرند و از دردی که بر تافته بود تا سنگلاخ‌ها پای‌آزار نمانند، خبر داشتم. نظارگی خودش نیز بود. گردن‌افراخته و بیدار، بُن‌مایه‌ها را می‌پایید و نگران حیات بود. تا جنبید، ماندنم نماند. خط نگاهش را کاویدم؛ به دریا راه می‌برد...

سنگلاخ

مطرود را

می‌بینی

افتاده

بر کرانه‌ای

دریا؟

آبش هست و

او شعر می سرود
اندک و کوتاه
گویی «دمی» و «آه»
اما،
گلبنگ او پیام به «فردا» بود
کز درد برکشید در این خانه خراب.

شب زنده دار شمع
که اینک
یادی ز شعله بود: گرمی دود آلود،
در گرگ و میش صبح
بالی کشید یک دم و آرام شد به خواب.

مسکو - فروردین ۱۳۷۴

www.tabarestan.info
تبرستان

خواب شمع

در سوک دوست دیرینه ام محمد زهری.
به عزیزان:
ماندانا، نگین و جواد.
سیاوش کسرایی

خاموش وار آمد
محبوب و باوقار
همچون نسیم صبح سبک پای و بی شتاب

تایید
در ظلمت و سکوت به ویرانه های شب
مانند روشنایی معصوم ماهتاب.
چه مهربان به زمزمه جاری شد
چون چشمه فروتن دره
تا خاک تشنه را برساند کفی ز آب

حرف را رها کنیم

در باب شعر و شاعری (به نحو اعم) و درباره‌ی خودم و شعرم (به نحو اخص) هیچ حرفی ندارم و بی‌پیرایه‌تر آنکه، نمی‌توانم هم داشته باشم. اصلاً گفت‌وگو در این زمینه، کار من نیست. زیرا دست‌یازیدن بدان، تجاوز بر حریم نقاد است.

اما هر کس، هر چه بگوید، خواه در آن درستی گنجیده باشد و خواه صورتی از خبیث در آن مندرج باشد، گوش می‌کنم و می‌سنجم و به کارش می‌گیرم؛ زیرا اعتقاد دارم که با این شیوه خواهیم توانست سستی‌های کار خویش را دریابیم و در رفع آن‌ها - اگرچه خوشایند دلم نیز باشند - دریغ نورزم. آنقدر خوانده‌ام و شنیده‌ام و دیده‌ام، که این غرور بر من چیره نشود که کار خویش را از هر لغزش و ناسازی تهی بدانم و آن‌را به کمال بیابم.

از همین روست که از هر خرده‌گیری، هرچند هم تاب‌فرسا باشد، خاسطر نخواهم رنجاند. چشم‌داشتم این است که صاحب‌نظر، گناه غفلتم را بر من نبخشاید و بدچشم بکشد، باشد تا از این نهج، زادی برای آینده‌ام بیندوزم...
حرف را رها کنیم و بر سر کار خویش برویم!

محمد زهری

شب دل‌تنگ

نیلوفر کبود سپهر، از گزند شام
چون لاله‌ای سیاه، غم تیرگی چشید
گیسوی شب به چهره رخشان آسمان
آشفته گشت و پرده آشفته‌گی کشید

اشک ستارگان به رخ آبگیر دور
لغزید چون جرقه الماس تابناک
از پرتو لعاب‌وشی، عنکبوت ماه
تاری تنید بر تن افسرده‌جان خاک

□ ۲۴ برای هر ستاره

جزیره

امیرکبیر
اسفند ۱۳۳۴

www.tabarestan.info
نیرستان

اشباح، زیر بوته و در سایه‌های برگ
از خواب روز جسته غضبناک و بی‌شکيب
در زیر تازیانه و فریاد باد شب
ارواح، از فراز، روان در رگ نشیب

شب، غم به سینه ریزد و در تنگنای تار
دل را کند ز خاطرۀ عشق پر عذاب
امشب چو هر شبی، دل تنگم به یاد اوست
تا شب، ز جام صبح، چشد نور آفتاب

حسنک‌در - ۹ تیرماه ۱۳۳۱

نه مهر، نه امید

پنداشتم که در شب بی‌چشم چاه راز
بر این لبان تشنه زنی آب آرزو
در زیر قوی سینه تپد قلب اشتیاق
دارد زبان بسته تو شوق گفت‌وگو

پنداشتم که در صدف ارغوان لب
بهرم هزار بوسه فروخته نوشبار
بی‌بیم، در سیاهی فردای روزگار
مهر نگاه توست مرا روز آشکار

۲۶ □ برای هر ستاره

جزیره: شب دل‌تنگ □ ۲۵

پنداشتم که پردهٔ آزمون رازپوش
بر روزن دل تو فتاده است بی‌گمان
بر منظر خیال تو جز نقش یاد من
طرحی نیست چهره‌گر عشق جاودان.

اما گسست اطلس رنگین آرزو
کز مهر تار بودش و از عمر رفته پود
دیدم که چشمه‌سار فریبدهٔ نگاه
بازی دلشکار و سرابِ نهفته بود.

تنها، گریز وحشی یک قهر بی‌دریغ
پنهان به سایه‌روشن ژرفای دیدگان
نه مهر، نه امید در آن چشم خودپسند
تا رنگ گیرد عشق من از رنگ و بوی آن.

حسنکدر - تابستان ۱۳۳۱

جزیره: نه مهر، نه امید □ ۲۷

کُنْگ

سوز و گداز است مرا
شکست ناز است مرا
عقدهٔ راز است مرا
داغ نیاز است مرا
نالۀ ساز است مرا
همت باز است مرا

لیکن در پیش رخت
کُنْگ و زبان بسته شدم!

□ ۲۸ برای هر ستاره

فسون مار است تو را
رنگ بهار است تو را
لاله عذار است تو را
زیب و نگار است تو را
میل قرار است تو را
بوی دیار است تو را
لیکن از این خائشی‌ات
سوخته و خسته شدم!

تهران - ۶ دی ۱۳۳۱

اُمید

به عزیزم: ت. مینا

رنج و عذابم دهید
شرنگ نابم دهید
وحشی و سنگین دل و دژخیم وار
همچو گنه کرده، عِقابم دهید

نهان کنید آب جگرساز را
نشان صحرای سرابم دهید
چون طلبم راحت نوشین مهر
به سنگ کوبنده، جوابم دهید

۲۰ □ برای هر ستاره

جزیره: گنگ □ ۲۹

کور و فرومانده به بی‌راه درد
قدرت چا پارِ شتابم دهید
تیغ سبک‌مایه، گمانم کنید
در عطش بادیه، آبم دهید

شمع فروزنده عیشم کشید
تیرگی پزْ غرابم دهید
بی‌اثر مستی نوش آفرین
تلخی صد خُم شرابم دهید

به چشم قحطی زده و شوره‌زار
سرشک بسیار سحابم دهید
همچو یکی زاهد پرهیزگار
دلهره روز حسابم دهید
زجر عتابم دهید
جان خرابم دهید

.....
.....

ولی از این دل که نوید تو دید
کس نتواند که بگیرد امید!

تهران - ۸ دی ۱۳۳۱

جزیره: امید □ ۳۱

به فردا

هر سبزه که در کنار جوئی رُسته است
گروئی ز لب فرشته خوئی رُسته است
پا بر سر هر سبزه به‌خواری منهی
کان سبزه ز خاک لاله‌روئی رُسته است
«خیام»

به گلگشت جوانان،
یاد ما را زنده دارید، ای رفیقان!
که ما در ظلمت شب،
زیر بال وحشی خُفّاش خون‌آشام،
نشان‌دیم این نگین صبح روشن را،
به‌روی پایه‌ انگشتر فردا.
و خون ما،

□۲۲ برای هر ستاره

به سرخی گل لاله
به گرمی لب تبار بیدل
به پاکتی تن بیرنگ ژاله
ریخت بر دیوار هر کوچه،
و رنگی زد به خاک تشنه هر کوه؛
و نقشی شد به فرش سنگی میدان هر شهری...
و این است آن پرند نرم شنگرفی
که می‌بافید؛
و این ست آن گل آتش فروز شمعاندانی
که در باغ بزرگ شهر می‌خندد؛
و این است آن لب لعل زنانی را
که می‌خواهید؛
و پرپر می‌زند ارواح ما،
اندر سرود عشرت جاویدتان؛
و عشق ماست لای برگ‌های هر کتابی را
که می‌خوانید

شما یاران نمی‌دانید،
چه تب‌هائی، تن رنجور ما را آب می‌کرد؛
چه لب‌هائی، به جای نقش خنده، داغ می‌شد؛
و چه اقیدهائی در دل غرقاب خون، نابود می‌گردید.
ولی ما دیده‌ایم اندر نمای دوره خود،
حصار ساکت زندان،
که در خود می‌فشارد نغمه‌های زندگانی را؛

سرآزاد مردان را فراز چوبه‌های دار؛
و رنجی کاندرون کوره خود می‌گدازد آهن تن‌ها،
طلسم پاسداران فسون، هرگز نشد کارا
کسی از ما،
نه پای از راه گردانید
و نه در راه دشمن گام زد.

و این صبحی که می‌خندد به روی بام‌هاتان
و این نوشی که می‌جوشد درون جام‌هاتان
گواه ماست، ای یاران!
گواه پایمردی‌های ما
گواه عزم ما
کز رزم‌ها
جانانه‌تر شد!

تهران - ۱۹ دی ماه ۱۳۳۱

عقل پندی و، دل افسونی گفت
دل نهیبم زد و گفتا: «برخیز!
دامتش گیر و به پایش آویز
به رهش اشک نگوئساری ریز
تا به رحم آید و دل بازد باز!...»

عقل گفتم که: «سرابست، سراب
آنچه پنداری سرچشمه آب
مکن اندر طلبش هیچ شتاب
آتشش میرد، با سوز بساز!...»

گفت چشمم: «چه اثر داری از او؟»
گفت گوشم: «چه خبر داری از او؟»
پای پرسید: «رهش کی پویم؟»
دست پرسید: «برش کی جویم؟»

گر ره عقل بگیرم در پیش
چه کنم با دل دیوانه خویش
تار و پودم همه او را طلبند
دلیم از ریشه جان کرده پسند
من همه اویم و فارغ از خویش
نهراسم دگر از زحمت نیش
نپذیرم دگر از ناصح، پند!

آشوب

خشم بگرفت و برفت از سر ناز
گفت: «دیگر نسپارم به تو راز
در میان من و تو هرچه گذشت
سایه‌ای بود گریزا که گذشت!...»

من به جا ماندم و انبوه نیاز
بوسه‌ای مرده و آغوشی باز
تن تباداری در راه دراز
در نهادم گل آشوب شکفت

کرد با بید، یاد مچنون را
دید بر لاله، سایه خون را
چون کبوتر، پرید در کاریز
گشت بر طاق دیر چنگ آویز

گفت با دشت‌ها، حدیث نیاز
خواند در گوش تک درخت آواز
داد پیغام راز را به نسیم
تا رساند به آشنای قدیم

رخنه کرد از شکاف دروازه
شهر را درفکنده آوازه
راه بر رهگذار جمع گرفت
گریه عمر سوز شمع گرفت

هر کجا رفت، باز نالان بود
جفت آه دل گرانجان بود
جز خود از کس نفیر غم نشنید
خود سرائید زار و خود نالید

همه در کار زندگی بودند
نالۀ زار زار نشنودند
جز هیاهوی بی‌درنگ امید
هیچ آواز دیگری نشنید...

تنهارو

بشور از نی چون حکایت می‌کند
از جدائی‌ها شکایت می‌کند.
«مولوی»

نی جدائی کشید و نالان شد
جفت آه دل گرانجان شد
سوز سر داد و در بیابان شد
بی سروپا شد و پریشان شد...

چنگ بر دامن گیاه انداخت
ژاله را بر بساط سبزه نواخت
خفت در زیر خاربوته دشت
از سر برکه‌های آب گذشت

هم نفس چون نیافت، شد نومید
رخت در کام تنگ غار کشید
برکشید از درون دل آوای:
«وای بر رهروان تنها، وای!»

صخره فریاد سر نمود که: «وای!»
غار با امید صدا فزود که:
«وای!»

تهران - ۴ مرداد ماه ۱۳۳۲

راه بسته

راه باز است، ولی دل بسته است
ورنه می رفتم از این راه دراز

دشت و کوه و کمر و دریا را
می سپردم به دو بال پرواز

تا بدانجا که نشان گم سازم
نه بجویم، نه بجویندم باز

جز گل وحشی تنهائی را
نکنم هیچ گلی دیده نواز

بگشایم در بی خویشی خویش
کنم افسانه دیگر آغاز

لیک باید که در این در میرم
هر طرف دامن من گیرد راز

یاد یاران که به خاک افتادند
کند اندیشه کین با من ساز

دل من بسته بر این شهر و دیار
ورنه ره باز و در شهر فراز

تهران - ۲۹ شهریور ۱۳۳۲

پائیز

امروز اگر خوابم،
خونین دل و پرتابم،
چون کشته خشک آبم،
مهرم که نمی تابم،

زان است که پائیز است
نجوای شب آویز است
عریانی گلریز است
هنگامه پرهیز است

۴۲ □ برای هر ستاره

جزیره: راه بسته □ ۴۱

فردا چو بهار آید،
گلبانگ هزار آید،
بادام به بار آید،
آن لاله عذار آید،

بنگر که ز جان خیزم
در گیسویش آویزم
بس شور برانگیزم
می نوشم و گل ریزم...

تهران - ۱۶ مهرماه ۱۳۳۲

پایبند

نسیب معلوم ز دور روزگار
کنز چه می‌گیریم چو باران، زار زار
«عطار»

گفتم: اگر پری بگشایم
بر دشتهای گم‌شده پرواز می‌کنم
پست و فراز را ز بر، سایه می‌زنم
بر اوج کوه، گردش شهباز می‌کنم
اما چو پر بگشودم
پروازگاه من، قفس من بود!

گفتم: اگر لبی بگشایم
گوش فلک ز گفته پرآواز می‌کنم

۴۴ □ برای هر ستاره

جزیره: پائیز □ ۴۳

چون طبل سخت کوفته، فریاد می زنم
چون نی ز دل خروشم و اعجاز می کنم
اما چو لب بگشودم
آوازه‌های من، نَفَس من بود!

کنج قفس نشستم و در خلوت سکوت
غمگین گریستم!
این درد می‌کشد که ندانم در این قفس
پایند کیستم؟
خاموش ز چیستم!؟

تهران - ۸ آبان‌ماه ۱۳۳۲

تارفت

در بزم من رسید
با ساغری به دست
او مست می‌زده
من مست چشم مست

با سنگ هر نگاه
صد توبه را شکست
دست فسون گشاد
پای گریز بست

۴۶ □ برای هر ستاره

جزیره: پایند □ ۴۵

لختی درنگ کرد
زد آتشم به هست
از دیده‌ام چو رفت
در جان و دل نشست

.....

اینک بت دل است
من نیز بت پرست

تهران - ۶ آذرماه ۱۳۳۲

کوه به کوه

رفتم و هر کجا روم
بی تو، غریب و بی کسم
مهر تو، تا ابد کشد
سایه درد از پسم

گرچه به رنج مانده‌ام
هست امید دل بسم:
کوه به کوه می‌رسد
من به تو نیز می‌رسم!

تهران - ۱۸ دی‌ماه ۱۳۳۲

۴۸ □ برای هر ستاره

جزیره: تا رفت □ ۴۷

در ساحل روزگار، پوچم اکنون
کس دست نیاز بر سر من نکشید
افتاده و داده گوهرِ دل از دست
من یک صدقم، تهی دل از مروارید

تهران - ۱۴ بهمن ماه ۱۳۳۲

www.tabarestan.info
تبرستان

صدف تهی

یک قطره از آسمان، به دریاچه چکید
در سینه من ستاره‌ای گشت پدید
یک چند چنان نرمی قوئی وحشی
امواج به روی بستر من لغزید

روزی ز پریشانی سررشته بخت
غواص به دریای دل آرامم دید
بگرفت و شکست و گوهرم را بر بود
بگذاشت مرا شکسته و بی امید...

به چشمم چیستی؟ - انبوه رازی
دو دست در دسوز دلنوازی
شب افروزی، امیدی، ماهتابی
به گوش بی دلان نجوای سازی

به چشمم چیستی؟ - آغوش سیمی
طواف روزگاران قدیمی
به شبگیر از ره صحرا رسیده
تن از بوی گل آلوده نسیمی

کجا با من در آمیزی به رازی؟
میان ما بود راه درازی
من اندر غار تاریک نیازم
تو اندر دشت بی پایان نازی

مگر بر بال پندارت گذارم
تو را در پیش روی خود برآرم
نگاه خشم از چشمت بشویم
نشینم، خنده ات در دیده کارم

تهران - ۲۱ بهمن ماه ۱۳۳۲

۵۲ □ برای هر ستاره

از دو چشم

از ما به وی نگر، نه از وی به ما
«کشف الاسرار»

به چشمت چیستم؟ - خاکی به راهی
نگینی قیروش، در قعر چاهی
گلی پژمرده در گلدان هستی
شکنجی در شب تلخ سیاهی

به چشمت چیستم؟ - بومی به بامی
شراب مرگ در ژرفای جامی
چو هذیان تب آرام سوزی
نه آغازی، نه انجامی، نه نامی

جزیره: از دو چشم □ ۵۱

خروش فتنه از چرخ و فلک خاست
جهان کولاک شد، خورشید افسرد
به بال باد، برف مرگ آویخت
به قندیل زمین، نور طرب مرد...

زمانی رفت... بادی آمد از راه
که با خود داشت بوی نوبهاران
به دشت تیره و خاموش بگذشت
تو گوئی زنده شد هامون بی جان

تهی شد کاسه ابری ز باران
زهر سنگی برآمد ساقه‌ای سخت
دمید از هر یکی صد خوشه کین
فروپوشید دشت لُخت را رخت

ز کومه، دشتبان، با داس جانگیر
نگاهش مات دشتستان مستور
سر غم هشته بر زانوی لرزان
که داین فتنه کند و، دست رنجور!...

تهران - ۱۲ اسفند ماه ۱۳۳۲

خوشه کینه

به دشتی، خوشه‌ای از کینه روئید
ز اشک چشم ابری باد آورد
به دست خوشه چین دشتبانی
به خاک افتاد و بادش بُرد چون گرد

رها شد رشته و هر دانه آن
به زیر سایه سنگی نهان گشت
فتاد از ابر مهراندای دلگیر
پرند سیمگون برف بر دشت

شبی را دوست می‌دارم
شبی با صد هزاران دیده‌الماس
نشسته چشم در راه سحر، در پاس
منم بیدار نور این شب رخشان!

مئی را دوست می‌دارم
مئی دیرینه‌سال و سرخوشی‌آمیز
توان‌افزا و آتش‌ریز و رقص‌انگیز
منم افسون شور این می‌تابان!

اگر در آن شب رخشان
به‌دستم باده‌تابان
به‌روی بستر ایوان
زن دلخواه من، در پیش من باشد

منم آنگاه نقش شادی جاندار
منم آن دم نمای دولت بیدار

در آن دم گر ز در آئی، رفیق من!
که: «اینک رهروان را شد گه رفتن!...»

ز جا خیزم
می‌مستی‌فزا بر خاک ره ریزم
زن دلخواه را یک‌دم نپایم
فرود آیم ز ایوان گل‌آویزم

آفتاب

تو روزی، او ستاره، ای دل‌افروز!
فرو میرد ستاره، چون شود روز
«نظامی»

زنی را دوست می‌دارم
زنی با چشم خاموش سخن‌پرداز
دلم از شب چراغ دیدگانش، روشنائی‌ساز
منم نقاش روی این زن دلخواه!

گلی را دوست می‌دارم
گلی پیچیده بر بازوی ایوان
سحر، بویش به‌دوش باد سرگردان
منم مدهوش بوی این گل درگاه!

به همپای تو دامن می‌کشم در خرمن آتش!...
که آن‌دم روشنی آفتابِ عشقِ بی‌کاهش
فروپوشد رخ هر اختر تابان دیگر را

تهران - ۱۴ اسفند ماه ۱۳۳۲

ناسپاس

برای خویشم: جواد نیکنام

آدمم ای آشنا! سر خوردم از نا‌آشنایان
ای کجائی، ای کجائی؟ تا به پایت سرگذارم
من ندانستم چنین بیگانه‌گفتم، شگفتا!
خنده زد هر کس شنید افسانه‌ی یار و دیارم

من ز شرم عشق، پیش پای خود گم کرده بودم
روسی‌خوانندم و کردند آن‌گه سنگسارم
در به در، منزل به منزل، صحبت نامردمی بود
چون زبان مردمم بود، این چنین کردند خوارم

اینک از کوی غریبان می‌رسم، آزرده‌خاطر
ای دیار آشنا! بنشان به حرمت در کنارم
هر چه هستم، باز فرزند تو هستم، دست گیرم
ناسپاسی کردم، اکنون شرمسارم، شرمسارم!

شهبسوار - نوروز ۱۳۳۳

اسب و سوار

یال افشان، باد پیما، تیز تک
اسبش از صحرا و هامون برگذشت
آتش نعل سمند صخره کوب
از ستیغ ماه و از اخترگذشت

خاک هامون برفشانده تا به چرخ
خود چو برق جسته، از معبرگذشت
کف به لب، تن در عرق، در هر نفس
چون خیال، از دشت پهناورگذشت

۶۰ □ برای هر ستاره

جزیره: ناسپاس □ ۵۹

اسب تازان در بیابان و، سوار
در سرش اندیشه دلبر گذشت
داغ شلاق شتاب بی شکیب
بر کفل چون دشنه آذر گذشت

باز اسب خسته در راه سیاه
تیز چونان ضربت خنجر گذشت
در دل یگه سوار شب نور
شوق وصل یار گل پیکر گذشت

در کنار تک درختی اسب ماند
آشنا بر آشنا، آخر گذشت
باز شد بازویی و بوسی شکفت
لخت دیگر، آب وصل از سر گذشت...

کف به لب، تن در عرق، بسته نفس
اسب خسته، اوفتاد و در گذشت!

تهران - ۱۰ اردیبهشت ۱۳۳۲

جزیره: اسب و سوار □ ۶۱

پرستو

به: محسن خادم عزیز

سحر، در بستر غم، خفته بودم
به گوشم آشنا آواز آمد
سراسیمه دویدم سوی ایوان
دل در سینه، در پرواز آمد
پرستو؛ کولی دنیا نوردم
بهار آمد، گل آمد، باز آمد
رمید آواره از بامم به افسون
به افسوس از خطای ناز آمد

□ ۶۲ برای هر ستاره

بهار آمد، گل آمد، او نیامد
نمی دانم که را دمساز آمد
به همراه پرستو رفت و لیکن
به ره ماند و پرستو باز آمد

تهران - ۱۷ اردیبهشت ۱۳۳۲

روز بارانی

روی مهتابی
پیچ نیلوفر
پشت شالیزار
بحر پهناور

آبدنگ از دور
می خراشد سر
کرمک شب تاب
مشعل آذر

۶۴ □ برای هر ستاره

جزیره: پرستو □ ۶۳

www.tabarestan.info
تبرستان

شب هزار الماس
دیده بر پیکر
خسته‌ام بیدار
اندر این بستر

زیر چشم خواب
ناگهان بشکفت
در دل دریا
غنچه مهتاب

با لب سیماب
با دل من گفت:
«صبح فردا، روز
روز خورشید است!»

من به خود گفتم:
«می‌روم فردا
مست مست مست
روی این دریا
بادبان پر باد
پارو اندر دست!»

صبح فردا چون
چشم من شد باز

ناودان می خواند:
«روز عالم، باز
روز بارانی است!..»

بحر خشم آلود
برکشید آواز:
«روز دریا، باز
روز طوفانی است!..»

من به خود گفتم:
«باز هم امروز
گوئیا باید
بگذرانم روز
اندر این بستر

روی مهتابی
پیچ نیلوفر
شوید اندر آب
دست و روی و سر

غرش طوفان
می‌خورد بر در
آبدنگ از دور
می‌خراشد سر

مست و آشفته است
بجر پیناور
خسته‌ام بیدار
اندر این بستر!...

تهران - ۲۴ اردیبهشت ماه ۱۳۲۲

راهزن بیر

به گاه نیمروز، از خشم خورشید
تن تبار صحرا، خفته مدهوش
رمیده سایه از آشوب آتش
به پای چشمه خیز کوه خاموش

ز گرمی، موج‌زن، دریای شنزار
تف هُرمی به دوش باد بیگانه
گون‌ها سوخته از تشنه کامی
غبارآلوده تن، افتاده در راه

به روی لاشه بی جان رهزن
گرسنه کرکسی فرتوت بنشست
نگاه راهزن با درد می گفت:
«خود آسودم، ولی طفلم گرسنه است!»

تهران - ۲ خرداد ۱۳۳۳

رهی لولیده چون افغی پیچان
سر و دم، گم به دورادور صحرا
نه می خیزد ز ره، گرد سواری
نه بر گوشی رسد زنگ شترها

به پشت سوخته سنگی نشسته
عرق ریزان، هراسان، رهزن پیر
تفنگ کهنه اش بر شانه حائل
نگاهش مانده بر ره، مات و دلگیر

به خود با حسرت بسیار می گفت:
«نیامد کاروان، امید بگسست
توانم خود بسی بی برگ بودن
ولی فرزند بیمارم گرسنه است!...»

دو چشمش کاسه لبریز خوناب
دهانش کوره سوزان حداد
زی تابّی پیری و تفّ دشت
سیه شد چشمش و از پا در افتاد

جرس آواز کرد و گرد برخاست.
سواد کاروان پیدا شد از دشت
چو پرواز کلاغان شبانگاه
نهان بود و هویدا گشت و بگذشت

سگ پارس کرد و زمزمه‌ها کرد آسیناب
تا راه من زنند به افسون پای بند
اما دل رمیده من، شوق شهر داشت
تا در خروش آن شنود چنگ دلپسند

گفتم به کشتزار که: «ای سرزمین سخت!
فرسوده گشت عمر من اندر نورد تو
همپای گاو، زین و زیر کردمت ولی
مردم که تا دمید گل از خاک و گرد تو»

از جایی‌ها پریدم و چون مرغ تیزبال
می‌رفتم از گذرگه و دل در هوای شهر.
در آخرین نگاه، به ده گفتم چشم من:
«تف بر تو باد! عمر مرا سوختی به قهرا!»

ده ماند و من گذشتم و بگذشت سال‌ها
بازوی من، فسرده شد از کار روز و شب
در جنب و جوش شهر، به هر کوی و در شدم
خود، پیر دست‌کوته و آشفته سرشدم

کندوی خانه نام، پر از مردمی که روز
اندر تلاش و، شام ز خود درفته، خفته‌اند
تا از گرسنه‌چشمی خود، کیسه پر کنند
بشنوده را نگفته و، نشنوده گفته‌اند

بازگشت

آن‌سان که رفته بودم از این راه پرملال
باز آمدم، تهی کف و بی‌مایه و پریش
رفتم که با جهیدن در کام شَرزه شیر
بسپارم این دو روزه هستی، به کام خویش

چاووش خواند و رفتم و پنداشتم که شهر
گلریز می‌کند چو در آیم ز گرد راه
من با غرور طبع جوانی، روان شدم
ده با سکوت، هیسته در اندیشه‌ام نگاه

سنگین دل و سیاه، دهان باز کرده شهر
تا عنکبوت سان بکشد شیرهای تاب
با نام، رنگ ننگی و با شور، ساز سوز
با خون دل، عجین شده هر قطره شراب

بسیار همچو من، به نیاز آمدند و لیک
این جام شهر در دلشان زهر درد ریخت
بس رشته‌های عمر که درهای هوی آن
بی آن که کس خبر شود از رنج و غم گسیخت

خالی است کولبارم و در راه می‌روم
تا باز در وطن به سر آرم خزان خویش
در راه سنگلاخ و گذرتنگ و پرملال
پای شکسته‌ام، تن سنگین کشد به پیش

از دور تا سوادِ ده آمد به پیش چشم
باران فحش و لعنت و نفرین به من رسید
یاد دریده‌چشمی من در نگاه غیظ
خون در دلم کشید، چو بر خاطرم دوید

«تف بر تو باد!» گفت به من جوی و من خموش
چون رهزن اسیر، زبانم بریده بود
آواز آسیاب نیامد به رهگذار
کشت خزان رسیده چو دشت چریده بود

گفتم: «مگر نمائنده در این دهکده کسی
کاین کشتراژ خفته چنین بی ثمر به جای؟
سگ‌ها کجا شدند که آوازشان نمائند؟
کو دشتبان و، رفته کجا ناله‌های نای؟!»

دیوارهای کوته ده، جملگی خراب
روئیده مورد، بر سر فرتوت هر اتاق
مشتی ز آب باران، مانده به حوض‌ها
افتاده سنگِ دودزده پای هر اجاق

رفتم میان دهکده تا یابم آشنا
پرسم ز حال این ده بیگانگی نمود
بانگی زدم که: «آی! مگر جمله مرده‌اید؟!»
پیدا نشد کسی، که در آن جا کسی نبود!

افسوس، خون این دو دوراوفتاده هم
جاری شده به جوی رگِ شهر سینه سخت
ده مرده بود و سایه یک شام دل‌سیاه
همراه سارها، به سرش می‌کشید رخت

بیر و شکسته بر سکوی ده نشسته‌ام
سنگین چو کوه سنگ و، گران چون شب دراز
گیرم که باز رفتم از این در، کجا روم
با کولبار خالی و با دست پرنیاز

عمر من در محمل پندار رفت
پرده‌های خواب در چشمم نمود
هرچه دید از زندگانی، دور بود
وهم بود و وهم بود و وهم بود...

هیچ هیچم در ترازوی زمان
قدم از پیشی و از پیشی گذشت
رنگ‌های چاره زد اندیشه لیک
کار دل از چاره‌اندیشی گذشت

مارِ افسرده است عزمم، ای رفیق!
آفتابی بایدش در پشت و رو،
تا بسازد کار ناسامان دل
لیک کو آن آفتابِ گرم، کو؟

تهی ترکش

ترکش عزمم تهی از تیر بود
ور نه صدره کارِ دل می ساختم
می شکستم قصر عاج و هم را
خانه‌ای از سنگ و گل می ساختم

من که بودم؟ کیستم؟ دردا! که هیچ
از نشان زندگی با من نماند
هر عنان سستی به سرمنزل رسید
توسن رهوار من، بی‌راهه راند

ورنه مرا در رباط‌های گران‌سال
رغبت یک طرفه هم درنگ نباشد
تا چه رسد پایه پای قافله رفتن
دل بنهادن که راه، رنگ نباشد

من که گلی نیستم که باد سحرگاه
بوی مرا در مشام شهر بیزد
خارم و با حسرت فراق برآیم
خلق بپرهیزد از من و بگریزد

گنگ تیم، نکته‌ای به گفته من هست
دست نیابد، کسی که نکته نیابد
گر که به بیگانگی فسانه دهرم
نور خدایم، که جز بر اهل نتابد

خلق به خوانند و من به ناله شبگیر
چنگ زخم تا برآرم از سرشان خواب
تا همه بیدار چشم یک شبه باشیم
کس که نداند چه زاید این شب بی تاب

وای! که تنها نشسته بر لب بامم
بر سر من گنبد کبود ستاره
غولی از آن دور - غول مرگ و تباهی -
چشم بر این روح ناشکیب نهاده

برزخ

پیشکش به: نصرت رحمانی شاعر

گر که در این بزمگاه، تلخ زبانم
زهر چشیدم، شکر چه گونه چشانم؟
بار دلم، کوه سنگ حسرت و درد است
حاصل دلسوز مهر، توش و توانم

من بستوهم ز راه سخت و نیارم
پای کشیدن ز نیمه راه بیابان
وسوسه ام هست زاین که در بن این دشت
شهر سلامت نشسته نغز و چراغان

یک طرفم می‌نهد به‌شیب عدم، روی
سوی دگر، پای‌بست رشتهٔ عمر است
من که در این برزخ، چه‌گونه توانم
دل‌گسلم زین مقام و، روی بدان بست

جان پریشم و بالِ مردم دهر است
بهر خدایم، ز جمع خویش بخوانید
من سگ پیرم، به کار گله نیایم
تا نکشیدم، ز زحمتم نرهانید

تهران - ۹ مرداد ۱۳۳۳

اتللو

به‌دوستم: س. عنایتی

پا ز سر نشناخت
چنگ انداخت
پردهٔ پنداری سین را به‌یک‌سوزد
تا نگاه تشنه از حسرت نسوزد

پهنهٔ تالار گنگ و تار را
موج‌زن از جمع گرم ناشکیب انگاشت
دانه‌های برف عالم‌بار را
پرتو جارِ گران پنداشت

۸۰ □ برای هر ستاره

جزیره: برزخ □ ۷۹

تاج زیتون را به فرق خویش دید
هرچه گل بود، او نثار مقدم خود، بیش دید

گفت با خود شاد:

- «عاقبت با ضربت شلاق استعداد

پشت بشکستم ز گوهرناشناسان

وین منم، محراب دوران

خلق بندی من و، من رسته و آزاد!...»

از خروش کف زدن‌های نهان از گوش

خنده‌ای در سینه‌اش بشکفت

گفت:

- «دیگر در طلا و نقره غرقم

رشک شبکوران چون برقم

بعد از این در بستر آسوده خواهم خفت

زان‌که چو نان عمر پیشین

نیستم خرمهره‌ای در صحنه خاموش

دانه‌الماس هستم در نگین

می درخشم بعد از این

می درخشم بعد از این...»

یادش آمد، خلقی اندر انتظار بازی اویند

تا دگر ره، با هنر، بر جان زند آتش

یک زمان تشویش آرد، یک زمان رامش

لحظه‌ای در چهره‌هاشان بشکفت لبخند

لخت دیگر، از فسونگاری او گریند

.....

شد رها در قالب بازی، غرور آلود و خرسند:

(دزدِ مونا در حریر سرخ خوابیده‌است

بر سرش چون کوه سنگی مانده اتللو

شمعی اندر دست

تیغه شمشیر او دارد تلالو...)

اتللو: - آه، آه!... ای شمع روشن!

گر تو را خاموش سازم من

بار دیگر هم توانم شعله بفرقت گذارم

(روبه سوی دزد مونا)

اینگ ای شمع امیدم، دزد مونا!

گر پشیمان گردم از کارم

خون خاک آلوده‌ات را چون به نهر رگ بریزم؟!

ای گل سرخ دل‌آویزم!

پیش از آن کز گلبن پژمرده سازم

خواهم از بویت مشام دل نوازم...

(خم شد و سر در میان گیسویش بنهاد)

.....

لرزید و ز پا افتاد!...

صبح شد، اما هنوز از چرخ بی خورشید

دانه‌های برف می‌بارید، می‌بارید
پهنهٔ تالار تابستانی، اندر زیر آن
در کفن مفقود
مرد مستی روی سین افتاده بی‌جان
.....
او سیاهی لشکرِ سین بود!

تهران - ۱۴ مرداد ۱۳۳۳

عذاب

سراپا چیره‌خشمی
عذابی، خیره‌چشمی
بسوزاندم که عودی
گریزاندم که دودی

سپس خاک‌سترم را ریخت در دشت
که هر بادی که بگذشت
پرشانم کند
آنم کند
کز من نماند یادبودی!

نه عودم
نه دودم
نه خاکستر نشینم
نه بر چرخ برینم
سوارِ بادِ عالمِ گرد هستم
گرد هستم...
سراپا چیره خشمم
عذاب مردمان خیره چشمم!

تهران - ۱۵ مردادماه ۱۳۳۳

الاکلنگ

تا بوده، تو بر فراز بودی
ما سایه صفت، به ره فتاده
دستان تو می رسید تا عرش
ما تکیه به خاک تیره داده

چون دود، ز سوز، رسته بودی
ز آنرو سر کوه بودت آهنگ
در دامن این اجاق سوزان
ما مانده به جای همچنان سنگ

نیرنگ تو بود گر که روزی
خود پست شدی و ما جهیدیم
چون باز فرازتر نشستی
ما نیز نشیب تر خزیدیم

گویند قلمزنی به تقدیر
پیشانی مردمان نوشته است
بالائی و پستی از ازل بود
هر تخم، قدر بکاشت، کشته است

نه، نیست چنین، اگر چه بر ما
تا بوده چنین ستم خریدند
دیدیم که دیگران به روزی
از چاه، به چرخ ره کشیدند

بر گردد اگر مدار بازی
ما بر سر عرش پا گذاریم
در سایه ما، زمین گریزد
از سنگ، شراره ها بر آریم

زانرو که فراز بودی عمری
آن روز تو نیز بر فرازی
بر تارک دار، پای کوبی
گوئی که: «تمام گشت بازی!»

تهران - ۲۱ مردادماه ۱۳۳۳

جزیره: الکتونگ □ ۸۷

خمیه شب بازی

عروسک ها دویدند و دویدند
دم دروازه شهری رسیدند
به هر جا جست و جو کردند، لیکن
کمانداری پس بارو ندیدند

حریفی چون سپر بر سر نیاورد
کمین جسته، کمان ها را کشیدند
سپس آهسته جستند از کمینگاه
چو ماری روی خاک ره خزیدند

□ ۸۸ برای هر ستاره

گهی در پای جام می نشستند
گهی دستی فشاندند و جهیدند
گمان بردند مردانند و مغرور
شراب سرخ پیروزی چشیدند
ولی دستی ز پشت پرده برجست
که انگشت من این بازی به هم بست!

تهران - مردادماه ۱۳۳۳

به یک دم قفل دروازه گشودند
سپند آساء، به شهراندر پریدند
سکوت خلوت محراب معبد
ز هر کوی و در و بامی شنیدند
به هر جو، خون گرمی موج می زد
هزاران نعش، فرش راه دیدند
چو بر یک پیکر بی جان رسیدند
سرافکنند و خستند و دریدند
چو بگذشتند از کاخ نگون سقف
ستون طاق ایوان را بریدند
سر خود را سر بی خواندند
غرور چیرگی بر خود دمیدند
ولی بادی اگر در شاخه پیچید
چو مرغی وحشی از وحشت رمیدند
ز غارت گشته دیبای مرصع
قبائی بهر آرایش گزیدند
سپس چون فارغ از هر کار گشتند
به گلگشت زمردگون چمیدند
رها کردند تیر و تیغ پیکار
گل و چنگ و می و ساغر خریدند

با من چه گفت؟ - گفت: گراز خنده‌ام شکفت
.. دور از من - از میان دلت، شوق مهر من
زنهار! دل مدار که این هم فسانه‌ای است
بهر گناه کردن و دلداده سوختن

با من چه گفت؟ - گفت که: نشناختی مرا
کاویدی ار چه در نگهم راز بی‌زیان
گفتی: غزال رام حرمخانه منی
اما چو گرگ بودم و چشمم غزال‌سان

باور نداشتم که فریب این چنین بود
کاغوش گرم میل و دل از شور بی‌خبر
لب‌ها هزار وعده شیرین پراکند
اما نهاد، چون ره بیگانه، بی‌اثر

با هر نگاه گفتمی و گفتم که دوستیم
سردی نگیرد آتش ما از عتاب‌ها
لیک آتش من است که جاوید مانده است
عشق تو چیست؟ - موج‌گریز سراب‌ها

انگار هرچه بود، مرا هست و این زمان
تنها منم که ورد زبان زمانه‌ام
هرجا که نقش پرده‌اندوه می‌زنند
آئینه‌ای به جلوه‌نمائی یگانه‌ام

با من چه گفت؟

با من چه گفت؟ - گفت: دگر یاد من مکن
بگذر ز دور رفته که موجی رمیده بود
عهد و وفای من که گلی نازپرور است
یک روز، در گذار نیازی، دمیده بود

با من چه گفت؟ - گفت که: تاوان عاشقی
رنجور، در قلمرو بیگانه خفتن است
تاوان بده که خیره یاران رفته‌ای
مدیون نیم، که شیوه من ژاژگفتن است

آوخ که زود رفتی و دیرت شناختم
اندر نیام عشق تو، جز تیغ جور نیست
سحر آفرین، به بند طلسم کشیده است
باید به من، به تلخی ابر خزان، گریست!

تهران - ۲۲ مهرماه ۱۳۳۳

نیاز

جهان آفرین، در نهادم نهاد
نیازی که آتش به جانم زند
گاهی بشکند عقده شرم را
گاهی بوسه بر دشمنانم زند

زنی را برآرد که: این است نام!
دلم را بشورد که: او را بجوی!
چو او را مراد طریقت کنم
بریزد ز مینای قدر آبروی

□ ۹۴ برای هر ستاره

جزیره: با من چه گفت؟ □ ۹۳

ز جاهمی، شکیم براند ز دل
ز رغبت برانگیزدم از وجود
سپس دشته‌ام را دهد آب زهر
که بر سینۀ حائل آرم فرود

بتابد سر شاعرم را ز راه
به دشت عدو، ره‌نوردم کند
نهد بار نامردمی بر دلم
نیایشگر بزم دردم کند

گهی خواسته - عیش فانی دهر -
بخواند مرا تا فرییم دهد
ز حرصی که بیگانه با عالمی است
غریبی عالم، نصییم دهد

غرورم به تالاب پستی کشد
سرم را فرود آورد از فراز
بیندازدم پیش درگاه جور
بیالایدم از زیونتی آز

در بندگی، بر سر کوی اوست
چو آن جا رسی، حلقه در گوش کن
پرستندۀ آرزوی خودی
در آن جا، خدا را فراموش کن

مگو «کیستم؟» - نیستی جز نیاز
چو او هست «من» را دگر بار نیست
فرو بند دم را ز هر گفت و گو
که در پرده، جز او به گفتار نیست

نیاز ار نبود، این هیولای شام
کجا مرغ روز مرا می ربود؟
که گوید: یکی بود و نابود شد
سپس قصر شب را، یکی هم نبود!

جهان آفرینا! به خورشید و ماه
بنوشم شرننگ، ار ببخشی به من
ولی تاب جام نیازم نماند
بگیر از من این جام و بر سنگ زن

ای باد سحر! نای تو هرگز نسزاید
جز قصه داغی که شقایق به جگر داشت
چون شد که کنون ساز تو از پرده برون شد
آیا چه فتاده است که این قصه اثر داشت

ای باد سحر! پیک جگر سوختگانی
این سان که تن خسته به دیوار کشانی
برخیزی و برتابی و در راه درافتی
پوینده دیرینی و اکنون نتوانی

ای باد سحر! نغمه آزاده برآمد
از پنجره ام تا تو بر آن پنجه نهادی
انگار خروشی است به آواز تو همراه
تا ساز کند با دل من، گمشده یادی

ای باد سحر! چشم تو مانا که به ره دید
خونی ز دلی، موج غروری ز سرودی
پائی که نلرزید ز هنگامه فرجام
کامی که تهی کرد نفس را به درودی

ای باد سحر! شیون نفرین تو امروز
هر جا که رود، داغ کهن تازه نماید
از دانه شنگرف گل خون عزیزان
در صبح بهاران، گل تاراج برآید

با باد سحر

در آن زمین که شهیدی به خون نعلتیده است
بهار، لاله سیراب بر نمی آید!
«صائب»

ای باد سحر! بوی دل افروز تو امروز
گلبوی کهن نیست چو در بستر من ریخت
دامان اگر از دشت گل آویز کشیدی
چون شد که به گیسوی تو یک بوسه نیاویخت

ای باد سحر! در نفس گرم تو هر روز
رؤیای نوازشگر افسانه شب بود
امروز چرا گل نکند شوق سحرخیز
تا برکشم از تارک شب، پرده بدرود

ای باد سحرا! خیز که هنگام شتاب است
تا از تن خود، پُر کنی آغوش تهی را
زنهار! که از ناله تو خصم بیالد
وقت است که جانانه شوی بر سر سودا

غربت چو سر خلوت خاموش‌نشین داشت
فریاد شهیدان، به ره جمع کشیدت
پیوند تو را بست به انبوه رفیقان
ای باد سحرا! این ره و این چشم امیدت

تهران - ۳۰ مرداد ۱۳۳۳

مرد راه

منزل آنجاست در این بادیه کز پای افقی
در ره عشق همین است غرض از تک‌ودو
«هاتف»

با مرد راه، صحبت آشوب ره مکن
او عافیت نهاده به سودای دیگران
آواره می‌رود که رسد تا به شهر عشق
جویان سراغ گیرد از آن شهر گم‌نشان

با او مگو که در دل این دشت تشنه کام
خشکیده است خون هزار عابر غریب
بر سنگ‌ها سرشک تحسّر چکیده است
بر چاه راه، جلوه کند چهره فریب

۱۰۰ □ برای هر ستاره

جزیره: با باد سحر □ ۹۹

او راه را شناسد و داند در این اجاق
با مرد راه غیر کفی خاک سرد نیست
دلگرم می‌رود که رسد تا به شهر عشق
در راه اگرچه هم‌راه او غیر درد نیست

پرهیز کی کند ز فراز و نشیب راه
آن‌کس که پاکشیده ز هر بود و هر نبود؟
با مرد راه صحبت آشوب ره مکن
کا و رنج ره، ز رهرو افتاده‌ای شنود

تهران - ۲۲ آبان ۱۳۳۳

خورشیدپرست

خورشید من! بتاب، که این رنج انتظار
عمر مرا چو شام غریبان سیاه کرد
شمع امید را، به دم باد سرد کشت
جان مرا، ز درد زبونی، تباه کرد

آویختم به گوشه دامن این و آن
شاید که دستگیر شود دست رهروئی
آوخ! که زیر پای گران، نقش ره شدم
روشن نگشت چشم من از رنگ پرتوئی

در چشم من، که رحم به چشمان کس نیافت
دوران چنان ولایت طاعون‌کشیده‌ای

۱۰۲ □ برای هر ستاره

جزیره: مرد راه □ ۱۰۱

خالی ز رفت و آمد فانوس کوچه‌ای
خاموش از نفس نفس ره‌رسیده‌ای

کولی صفت، قرار نبودم به هیچ شهر
با کوچ عمر، رفتم از اقلیم خویشتن
روزی رسید قافله ما ز گرد راه
در دشت نودمیده فیروزه پیرهن

آنجا، زنی غریب مرا پیش خود نشاند
من را، میان بازوی خود، نوش مهرداد
رویم میان گیسوی شب آفرین کشید
دست نوازشی، به سر وحشی‌ام نهاد

اما میان چهره شیرین کام او
دردی نهفته بود که فریاد می‌کشید
یک درد تلخ - درد زبان‌های ناشناس -
دردی که شعله از شرر یاد می‌کشید

دیدم که دست بخت من از کام کوتاه است
تا نیستی تو شمس جهان تاب هستی‌ام
ساغر شکسته باد! که در دور روزگار
از چشم مست توست گرانی مستی‌ام

در این جهان، هزار گل سایه پرور است
دامن ز دست دل ببرد بوی مهرشان
اما گل نیاز مرا نقش روی توست
خورشید من بتاب! بر این دشت بیکران
روزی که دست و پای تو در بند مانده بود
راحت، قضا، به منزل دیگر کشیده بود
فریاد اشتیاق من آمد به گوش تو
بشنیدی و گریستی اما دگر چه سود

اما دگر چه سود که در شهر دیگری
پیک سبک‌رکابی و، دروازه بسته‌اند
تا عمر هست و هستم و هستی، در انتظار
مانیم، چون که بال و پرت را شکسته‌اند

چون روزگار سنگ جدائی فکنده است
دیگر چه چاره ساختن آید ز دست ما؟
آغوش توست پر ز تن مرد ناشناس
آغوش من تهی ز تن یار آشنا

دانم گزیر رفته و شب غرق ظلمت، است
در انتظار، طالع من می‌رود به خواب
اما دل شکسته من می‌کشد خروش:
خورشید من! ستاره من! ماه من! بتاب

از دل کوچه آواز نفرت
می جهد از گلوگاه گرگان
با سکوت صداهاى ديگر
شب، گريزانده سگ‌هاى چوپان

بوم و بر مرده در پنجه شام
بس که بشکسته راه نظرها
از نفس رفته اين قريه، مانده
ديده بان شب، اندر گذرها

قريه بس رفته در راه تاريک
تا که تن شسته در نهر شبگير
از نسيم سحر، رخ دمیده
از سيده، به جان بسته تصوير

ليکن از پشت کوه سحرگاه
سر نزد چهر مهري زرانود
شب گذشت و شبي ديگر آمد
روز هر شب، شبي تيره تر بود

سايه بر سايه افزوده می شد
بر مداری ز آغاز و انجام
می رميد انتظار رخ روز
دم به دم تيره می شد دل جام

با آخرين زن، در آخرين شب

نياز به: نيما يوشيج افسانه سرا

قريه را شب گرفته است و تاريک
می دود در رگش خون خلوت
سايه در پيش ديوار معبر
چيده سنگ سيه رنگ ظلمت

لاشه عابري با چراغش
مانده در زير آوار ديوار
کوچه کور است و راه گذر نيست
شبروان را دگر در شب تار

تا شب آخرین، روی این راه
قریه مرد و نگاهش به ره ماند
بوم بیگانه‌ای بر مزارش
نوحهٔ آرزومرده را خواند!...

من که هستم؟ - همان قریه هستم
کز بسی شب گذشتم، گذشتم
در شب عشق من، سایه‌ها ریخت
تیره شد شامم و تیره گشتم

در نخستین شبم، دختری بود
مست و دیوانه و سنگ در دست
شیشهٔ قلب من پیش او ماند
او به سنگ جفا، شیشه بشکست

در شب دیگرم، قصه‌ای بود
قصه‌ای با زنی آشنا بود
او به همراه من بود و لیکن
از دل من، دل او جدا بود!

.....
.....
.....
.....

در شب آخر اینک نشستم
در تلاش دم واپسینم
خنده بر روی من کرده تابوت
برگ مرگم، سزای زمینم

ای زن آخرین! آخرین شب
بسته‌ام چشم خود را بر این در
برفشان بال زرین مو را
روز روئی ز روزن برآور

تهران - ۱۹ آذر ۱۳۳۳

تلخ می خندد گل مرداب باز
روی بی رنگی اندوه آفرین
باز مرداب است و نیزار خموش
روز نو، چون روزهای پیش ازین

روی سر؛ طاق سپهر لاجورد
زیر پا؛ مرداب ژرف بی صدا
ساعتی بیداری و خوابی دراز
خواب و بیداری، قرین با دردها

با سکوت لب، گل مرداب گفت:
- «باز پرهائی در این جا ریختند
آه! اردک های وحشی آمدند
تا شکستم، ناگهان بگریختند»

«ظهر چون افتد در آغوش غروب
در سیاهی های دل، سرمی کشم
شب همه شب، می روم در خود فرو
روز دیگر، باز قد برمی کشم»

«لیکن اردک های وحشی شامگاه
شب به زیر سایه ام سر می کنند
صبحگاهان باز می گردند دور
گاه دامانم پُر از پر می کنند»

گل مرداب

گل مرداب هر ظهر می شکوفد و غروب
غنچه می شود، مرغابی ها شانگاه به مرداب
می آیند و سحرگاه به دریا بازمی گردند

چون برآید آفتاب نیمروز
گیسوافشان رو نهد در رهگذر
لرزد اندر دامن مرداب دور
پولک ز زین، ز باد دربه در

هیچ آوازی نمی گردد بلند
تا گل مرداب برخیزد ز خواب
سایه نی های سرافراشته
بند می بندد به پای آفتاب

«آه! اگر می شد دمی در چشم من
اردکی نقش امیدی می نهاد
پرپر می کرد با منقار خویش
چترم از رنگین پر خود می گشاد!...»

روز دیگر، آفتاب نیمروز
بستر مرداب چون زربفت کرد
باز شد از هم گل مرداب نیز
خنده ای آویخت بر لب های سرد

ناگهان در سینه اش شوقی دمید
عقدۀ اندر پرده جاننش شکست
گفت: «مانده اردکی در این کنار
آه! این دلخواه دیرین منست!»

«حسرت من سوخت با دیدار او
می کند سرریز شور خفته ام
اردک وحشی! کنون رام منی
روزها، از بهر تو بشکفته ام!...»

لیک مرغابی چو گل سنگی بر آب
ساکت و سرد و غمین، افسرده بود
از گریز تیر صیاد اجل
اردک وحشی، در آنجا، مرده بود!...

باز می خندد گل مرداب تلخ
روی بی رنگی اندوه آفرین
باز مرداب است و نیزار خموش
روز نو، چون روزهای پیش ازین

روی سر؛ طاق سپهر لاجورد
زیر پا؛ مرداب ژرف بی صدا
ساعتی بیداری و خوابی دراز
خواب و بیداری، قرین با دردها!...

تهران - ۴ دی ماه ۱۳۳۳

پرده چون پس رفت، من با سایه‌ام
خیره و گستاخ رفتیم اندرون
گام من کوبید بر کاشی سبز
ضربتی چون سم اسبان قرون

طاق ضربی، با دل آئینه کار
نقش خشمم را هزاران می نمود
چلچراغ از شمع کافوری نشان
سایه را از پیکر من می زدود

دودِ عود و بوی گُندر می گریخت
از دهان عودسوز شعله‌ور
شعله‌ها رقصان به آتشدان گرم
با صدای چون سپند چوب‌تر

از درخت نازک فواره‌ها
قطره‌ها می ریخت چون گلبرگ یاس
در میان حوض، ماهی‌های سرخ
می شکستند از حباب بسته، طاس

پرده آویز زردوز حریر
نقش کج‌بوته به روی سینه داشت
مرمر عاج ستون‌های ستبر
پیش روی رهگذر، آئینه داشت

یک شب از هزارویک شب

یکی بود، یکی نبود
غیر از خدا هیچ کس نبود
زیر گنبد کبود...
.....

آدم بیرون چو از درگاه خویش
راه نافرجام من، آغاز شد
کوچه کوچه رفتم و در پای قصر
با لگد بر در زدم، در باز شد

اختران، چون دانه‌های آبله
پشت معجز، روی چهر سبزه بود
شهر اندر غربت تاریک، غرق
هولی اندر پیکرش در لرزه بود

من، چنان سیلی میان دژه‌ای
راه خود می‌رفتم و سر پُرغرور
ترمه پوشان راه می‌دادند و من
از صف آن‌ها گذشتم چشم‌کور

گاه گاهی در شگفت حرفشان
می‌شنیدم این سخن: «با پای خویش؟!»
باز تالار از خموشی می‌شکست
با صدای پای من، در راه پیش

جارها و پرده‌ها و عودها
چهره پردازم نگشتند از امید
دست دل، تا گوشمال یاد کرد
از نهان خانه‌ام بیرون کشید

ورنه من بودم که چون ابر بلند
هیچ پائی را به‌سویم ره نبود
سایه ترسم ز تازی‌های تیز
پارس‌های درگلو را می‌ربود

این زمان لب‌دوخته، در بارگاه
آمدم بیگانه روی از آنچه هست
نطع چرمین اوفتاده بر زمین
ایستاده زنگی پولاد دست

زنگی جلاد، با ساطور تیز
انتظارم می‌کشید از دیرباز
«این منم!» پیچید فریادم به‌قصر
زنگ زد چون نعره‌ای در خم راز

چفت کردم دست خود را پشت سر
کنده زانو نهادم بر زمین
سر فرود آوردم و بستم دو چشم
زیر لب خواندم دعای آخرین

یک اشاره از سرانگشتی و بعد
برق ساطوری که می‌آمد فرود
یک سر غلتان به کاشی‌های سبز
بعد، من؛ افسانه گفت و شنود

.....

یکی بود، یکی نبود
غیر از خدا، هیچ‌کس نبود
زیر گنبد کبود.....

روزها رفتم بر آب و خواند گرم
سینه دریا، نوای دلفریب
چشم من رنگ کبودیها گرفت
در خم نیلی بالا و نشیب

تا شبی در پرده بی رنگ صبح
یک جزیره پیش چشمم بازماند
اشتیاقم را ز کنج سینه ام
سبزه و گل های ساحل بازخواند

بادبان قایقم پیچیده شد
لنگرم در ماسه ساحل نشست
بار دیگر، پای من بر روی خاک
نقش نعلم را ز کفش کهنه بست

در جزیره رفتم و در کوچه باغ
فرش بود از برگ و گل قالیچه ها
خنده خورشید و بوی صبح بود
شوق ریز و رنج گیر و جانفزا

جرعه نوشان، سرخوش از چنگ و شراب
مردم از اندیشه فردا به دور
مهرورز و گلفشان و نغمه خوان
گلرخان در رقص شیرین سرور

جزیره

چون کف دریا، سپیدی می نمود
بادبانم بر دکل های بلند
باد از ساحل به دورم می کشید
می گریزاندم ز بوم گیرویند

هیچ بر ساحل ندارم تا بر آن
حسرت آویزم به یاد آنچه هست
سرنوشتم مانده در چنگال باد
رفته هایم، رفته های پر شکست

با همه جوشیدم و بردم زیاد
آنچه بود از غصه دیرین به جای
مهرورز و گلشان و نغمه خوان
بستم با هر تن گرم آشنای

چند روزی رفت و روزی اوفتاد
بر دل من، سایه دردآوری
گفتم: «اینک دل از این ساحل گرفت
رفت باید سر زمین دیگری!...»

چون کف دریا سپیدی می نمود
بادبانم بر دکل های بلند
باد از ساحل به دورم می کشید
می گریزادم ز بوم گیر و بند

سالها بر آب راندم دردناک
گشته سرگردان بحر بیکران
روز و شب چشمم نشسته در افق
تا که شاید گیرد از برجی نشان

آن جزیره گم شد و در جست و جوش
بادبانم پاره شد از باد راه
او برایم مُرد و لیکن بهر خویش
زندگانی می کند بی رنج و آه

جرعه نوشان سرخوش از چنگ و شراب
مردم از اندیشه فردا به دور
مهرورز و گلشان و نغمه خوان
گلرخان در رقص شیرین سرور

ای کیودی های دریای بزرگ!
آرزویم مرده در راه دراز
آن جزیره دانم از پیشم گریخت
من دگر او را نخواهم یافت باز

لیکن امیدی در این دل می تپد
تا مرا بر ساحل خویشم کشد
جان من تلخی گرفت از آب تلخ
کام من، کی ز آب شیرینی چشد؟

کور گشتم، بس که راهم روز و شب
آب بود و آب بود و آب بود
ای زمین! ای سنگ ساحل های دور!
مردم از پهنای دریای کی بود

بگذشتم هزار بار ار چند
لیک یک کوچه، آشنای من است

اندر این کوچه، خانه‌ها بسیار
پای افشرده بر دهان زمین
من در این خانه‌ها چه می‌دانم
کیست شب سر نهاده بر بالین؟
لیک یک خانه، آشنای من است

چند چهره، رو نگه بندند
زیر طاق بلند این خانه
چهره‌هائی که از نشان با من
هست در یاد دیده، بیگانه
لیک یک چهره، آشنای من است

با که گویم که درد دلسوزم،
هست با درد هر که گوئی، دور؛
آن‌که من می‌شناسمش دیری است،
روی دنیای بی‌نشانه کور،
هست بیگانه، با من و عشقم!

شهبسوار - فروردین ۱۳۳۴

۱۲۲ □ برای هر ستاره

آن را که می‌شناسم

روی دنیای بی‌نشانه و کور
ای بسا بوم و بر، که بنشسته است
ناشناسم به هر دیار که هست
دست غربت، دو چشم من بسته است
لیک یک شهر، آشنای من است.

در تن شهر، کوچه پس کوچه
چون رگ پیکری نمودارند
من چو بیگانه، راه نشناسم

جزیره: آنرا که می‌شناسم □ ۱۲۱

((من)) روز از فریب آنچه هست و نیست پیدا
ز سینه، زنگ‌های کینه دیرینه، می‌راند
سبک‌یار از نهیب طعنه هر عابر گمراه
به پشت پنجره، آواز خیراندیش می‌خواند

((من)) شب تا ((من)) روز، از زمین تا آسمان، دور است
((من)) روز آستان مهر پر نور است
((من)) شب آشیان ظلمت کور است

.....

سگان کوچه گرد اندر پس او راه می‌افتند
((من)) شب از حصار می‌کده چون سرکشد بیرون
اگرچه نیمه‌شب، آشفته سازد خفتگان را خواب
به ناخوش خواندنی، خرسند سازد خاطر محزون
((من)) شب در کلاف گول می‌پیچد نهاد خویش
ثواب آخرت را دیرگاهی رفته، بشکسته است
دگر بی‌نام و ننگ، از بند و باری ره نمی‌جوید
رخ نیرنگ را در رنگ‌های گونه گون بسته است

((من)) شب یا ((من)) روز، این زمان آمیخته درهم
و من آمیزه‌ای هستم که نامم را تو می‌دانی
((من)) روز آشنای توست، ای چشمان مهرآویز!
((من)) شب را اگر بینی، ز خود چون مرگ می‌رانی

«من» شب و «من» روز

((من)) شب تا ((من)) روز، از زمین تا آسمان دور است
((من)) روز آستان مهر پر نور است
((من)) شب آشیان ظلمت کور است

.....

((من)) روز از سرای خویش می‌آید برون آرام
به کرداری که کس از هم‌سرایان نشنود آواز
شکوفاند ز چشم ساکت خود غنچه پرهیز
نیایش می‌کند در ورد لب‌های سخن‌پرداز

«من» شب، حکمران ظالم آینده‌ام باشد
«من» روز، عاقبت تسلیم می‌گردد «من» شب را
دریغا! خوشدلی از مهر تو دیگر نخواهم دید
شود آیا که گردم روزگاری روزبه؟ - حاشا!

تهران - ۲۵ اردیبهشت‌ماه ۱۳۳۴

کتیبه

آری! حکایتی است که نقشش نهاده‌ام
بر لوح کوهپایه چشم امیدمند
از بس که در گذار سواران نشسته‌ام
برجا نمانده جز اثر پنجه گزند

آورده‌ام به قصه که چون ساز قلب من،
شد کوک چیره‌دستی دستان روزگار
در انتظار زخمه‌ای از خویش رفته‌ام
گردیده‌ام به درد فرومایگی دچار

با این زبان مرده که من قصه‌های خویش
در سلک آن کشیدم و رنگش زدم به خون
کس آشنا نبود و نشد آشنای من
رنگم پرید و قصه من گنگ شد کنون

ای آخرین سوار که لوح نگاه من،
در پیش چشم توست و در آن هشته‌ای نگاه!
تو نیز اگر حدیث مرا نشنوی به جان
ناخوانده‌ای همیشه بمانم به کنج راه

تهران - ۶ خردادماه ۱۳۳۴

خُم‌خانه

فتنه صد انجمن، آشوب صد هنگامه‌ایم
گر به ظاهر چون شراب کهنه خاموشیم ما
«صائب»

شمع کافوری، میان شمعدان
سایه‌ای لرزان، به دیوار کهن
جای پا، بر پلکان پیچ پیچ
راه خم‌خانه، ره مردم‌فکن

بشکه‌ها پر از شراب هفت‌جوش
ره‌سیده، تشنه‌ی دیرینه‌سال
جام، گه خالی و گه انباشته
مستی و پرواز شاهین خیال

۱۲۸ □ برای هر ستاره

جزیره: کتیبه □ ۱۲۷

این من و این پلکان پیچ پیچ
پشت سر، خم خانه مردم فکن
شمع کافوری، میان شمعدان
سایه‌ای لرزان به دیوار کهن

شمعدان افتاده و شمعی خموش
سایه در تاریکی شب بی‌اثر
تن رها بر پله‌های آخرین
من به خواب مستی، از سر بی‌خبر

آفتاب صبح، روی پنجره
من به بستر، در خیال خواب دوش
در کنارم باز دیوانی ز شعر
شعر صائب، آن کهن جام خموش

تهران - بهار ۱۳۳۴

تادلی با دلی

به: آینده

هیچ کس، هیچ کسی را نشناخت
هر که پرورده دست وطنی
من، منم؛ دور ز دنیای توام
تو، توئی؛ دور ز دنیای منی

زیر آرامش خود ریخته‌ام
جوش تشویش به هر قطره خون
تو که خویشی و ز خود باخبری
هیچ دانی که منم اکنون چون؟

۱۲۰ □ برای هر ستاره

جزیره: خم خانه □ ۱۲۹

من هم ای دوست! کجا ره دارم
در دل خلوت بیگانه تو!
شاید اینک پس آباد تو هست
تلخی خانه ویرانه تو

ناشناسیم و به پندار، شناس
آشنا، لیک به پهنای فریب
هرچه از رشته به باطن داریم
دیگری راست تمتای غریب

آنقدر خیره بازی هستیم
که ز اندیشه پهلوی ماندیم
در غروری که نگون باد، نگون!
اسب دیوانه خود را راندیم

نام شهر تو به گوشم نرسید
زادگاهم ز نگاه تو نهان
هر دو این جا به غریبی پابند
هم غریب از هم و هم با دگران

چون دلی با دل دیگر نزنند
آشنا، کس به کس دیگر نیست
هیچ کس، هیچ کس را نشناخت
تا چنینیم در این پهنه زیست

تهران - ۲۷ خرداد ۱۳۳۴

جزیره: تا دلی با دلی □ ۱۳۱

در پشت در

... عاشق با عشق آشناست، با معشوق هیچ آشنائی ندارد...
از کتاب «سوانح» غزالی

در گلاویز باد و باران است
خانه‌ام، دل گرفته، دور ز راه
عاجز از باد، شیروانی سرخ
خیس باران، دریچه و درگاه

تیرگی هست و چیره دستی شب
هولی از ابر سایه می سازد
من تنها، به خویش رفته فرو
یاد من، رنگ مرده می یازد

□ ۱۳۲ برای هر ستاره

آه! آن تب که کوفت در نبضم
شاعرم کرد، لیک رسوا کرد
درد من، درد بی‌زیبانی بود
عشق آمد، زبان من وا کرد

در سکوت اتاق من، که در آن
جز هیاهوی باد و باران نیست
«باز کن!» ناگهان صدا برخاست
دل فرو ریخت: «پشت این در کیست!؟»

پاک کردم سرشک و، پنجره چون،
باز شد، خیس شد سرو مویم
گفتم - آشفته - : «پشت این در کیست!؟»
گفت: «خود را من و تو را اویم!»

نور فانوس را که با خود داشت
تا که بشناسمش، به روی افشاند
تن نیلوفر زنی دیدم
که در او؛ چشم و مو، به شب می ماند

ز آشنائی، به روی رخسارش
رنگ و طرحی نیافت خاطر من
هم چنان ناشناس من، گرچه
پا فشردم به دوش یاد کهن

شاید از نام او به یاد افتم
گفتم: «ای ناشناس! نام تو چیست؟»
گفت: «من؛ آشنای تو - (...).»
مانده در حیرتم که «...» کیست!؟

گفت: «آخر، چگونه شناسی
آن که حسرت به حرف تلخ تو بست
این منم، آن شکسته بند قدیم
چیست در تو به جز شکنج شکست!»

«برده باران، امان من از دست
باد، رختم دریده با انگشت
در پناه تو می خزم امشب
باز کن! آشنا! مرا شب کشت!...»

او چه می گوید این چنین با من
دل من، در شگفت گفت و شنود
هر که بود از درون مرا می سوخت
کی مرا، دشمنی ز بیرون بود

تلخیم، تلخی ضمیر من است
هر چه هستم، ز قالب خویشم
حرف او، با فریب، هم پهلوست
هست از این نورسیده، تشویشم

دل وحشی، از او نیاساید
راهم، انس غریب، دور کند
«ناشناس است» و زین شهادت دل
دست، چشم دریچه، کور کند

در گلاویز باد و باران است
خانه‌ام؛ دل گرفته، دور ز راه
عاجز از باد، شیروانی سرخ
خیس باران، دریچه و درگاه

در سکوت اتاق خود هستم
لیک آویز گوش، ضربه‌ی مشت
همرهش التجای دخترکی:
«باز کن! آشنا! مرا شب کشت!..»

تهران - ۱۷ تیرماه ۱۳۳۴

جزیره: در پشت در □ ۱۳۵

دل‌م تنگ است

برای: محمود عنایت

دل‌م تنگ است
دل آگاه من، تنگ است
من از شهر «زمان دور» می‌آیم
من آنجا بودم و اینک در اینجا
در آنجا؛ در نهاد زندگانی، جوش طوفان بود
بهاران بود
زمین پرورده‌ی دست خدایان بود
می صدساله می‌جوشید در پیمانۀ خورشید
نگاه آشتی در روشنان دیدگان می‌سوخت
چو قوئی، دختر مهتاب، بر سنگ خیابان، سینه می‌مالید.

□ ۱۳۶ برای هر ستاره

من از شهر (زمان دور) می آیم
من آنجا بودم و اینک در اینجا
نُویدی نیست با من
نه پیغامی از آن هم‌شهریانِ دور
نه چشمی بر نثار تحفهٔ این شهر
در اینجا؛ آه!.. خاموشی است، تاریکی است، تنهائی است
خزان در برگ‌ریز هرچه سبزی می‌زند در چشم
فریبی تلخ گل داده است در هامون دل‌مرده
زمانه گوش بسته بر لب شیطان
سر آن نیست کس را به کار دیگری آید
نه سوزی بر دلی از آنچه هست و نیست
نه شوری در تکاپوی تمثالی
همه، سر در گریبان غم خود، مات مانده
و من - از شهر دیگر آمده - در غربت این شهر می‌گریم

دلم تنگ است
دل آگاه من، تنگ است...

تهران - شهریورماه ۱۳۳۴

جزیره: دلم تنگ است □ ۱۳۷

یک چشم، یک دست

یک چشم مانده است
یک چشم مهربان
آن نیز شام و بام
در پیشواز و بدرقه‌ام، حلقهٔ در است
گه برق می‌زند که: «به هر لوحه نام توست!»
گه گریه می‌کند که: «ز کارت دلم شکست!»
اما،
من رفته‌ام ز دست
من یک شکوفهٔ به‌خزان پانهاده‌ام!

۱۳۸ □ برای هر ستاره

یک دست مانده است
یک دست ناتوان

آن نیز با تلاش

پیچیده دور پنجه خود، موی خیس من
تا غرقه را خلاص کند از نهنگ موج
بر تن دریده، پیرهن تاب خویشتن
اما،

من رفته‌ام ز دست
من یک جنازه بر سر دریافته‌ام

یک چشم مانده است

یک چشم مهربان
یک دست مانده است

یک دست ناتوان
در جست‌وجوی راه نجاتی برای من

اما،

من رفته‌ام ز دست
من یک شکوفه به خزان پانهاده‌ام!
من یک جنازه بر سر دریافته‌ام!

تهران - ۲۰ مهرماه ۱۳۳۴

جزیره: یک چشم، یک دست □ ۱۳۹

مرغ ماهی خوار پیر

مرغ ماهی خوار پیر
سایه اندوه را مانند نشسته روی سنگ
سر کشیده زیر بال خسته خود، تنگ
جمع کرده زیر تن، یک پای خود را
خستگی‌ها را بدین سان چاره می‌سازد
لیک مرغان جوان، بی‌خستگی، خود را به موج آب می‌کوبند
می‌خندند، می‌خوانند

مرغ ماهی خوار پیر
گاه گاهی می‌کشد سر

□ ۱۴۰ برای هر ستاره

با زبان حسرتی آواز می خواند:
«ای دریغا! سخت مجروم ز خود آویختن بر موج!»
در غرورش لیک می گردد هوائی گرم:
«باز چون مرغ جوان خواهی توانستن شکستن،
کوه گردانی که می لغزد به روی آب!»

مرغ ماهی خوار پیر
با غروری سرسپرده با اجل
بالها را می گشاید روی بام نیل
سخت طوفان است دریا

موجها از پشت هم چون لشکری جزار می آیند
لیک مرغان جوان، بی خستگی، خود را به موج آب می کوبند،
می خندند، می خوانند

مرغ ماهی خوار پیر
از فراز آسمان، خود را به موج آب می کوبد
لیک تابش نیست
دست موج پرزور است
آب می پیچد چو آواری به رویش
غرق می گردد به کام تلخ کبرآلود دریا،
مرغ ماهی خوار پیر

تهران - آبان ماه ۱۳۳۴

جزیره: مرغ ماهی خوار پیر □ ۱۴۱

ستوه زیست

گم شدم، تا زندگی را گم کنم
در سیاهی های یک چشم سیاه
لیک بار زندگانی را هنوز
می کشم بر گرده مجروح؛ آه!

زیر و بالائی نمی دانم دگر
هیچ چشمم را نگاهی لانه نیست
هرچه می کوبم ره پُرسنگ را
باز راه است و نُوید خانه نیست

□ ۱۴۲ برای هر ستاره

آشنائی با کسی گر داشتم
اینک از هر آشنائی، خسته‌ام
دل گروگان دادم و در حسرتش
خویشتن را در سیاهی بسته‌ام

در سکوت من چه آوازی است تلخ
در صدای من چه اندوهی است سرد
باز می‌خندم که در چشم سیاه
مرد باشم در ستوه زیست، مرد!

گم شدم تا زندگی را گم کنم
در سیاهی‌های یک چشم سیاه
لیک نبضم می‌زند: «هستی هنوز!»
چشم می‌گرید بر این بیگانه‌راه

تهران - ۲۷ دی‌ماه ۱۳۳۴

زمین سوخته

دورمانده از بهاران،
این زمین سوخته،
تشنه یک بوسه باران،
از کدامین ابرِ عابر می‌شود سیراب؟

ابرها باریده روی دشت،
پرشده از آب باران، جای پای اسب‌های ایلخی.
چشمه‌ها جوشیده زیر کوه،
کاسه‌های چاله‌ها را سیر کرده از عصیر ابر.
لیک این جا - زیر سوزان آفتاب آسمان -

۱۴۴ □ برای هر ستاره

جزیره: ستوه زیست □ ۱۴۳

تشنه سوز بوسه ابری است،
یک زمین سوخته ز آسیب تابستان.

ابرها، ای ابرهای دور!
چاره سازی، زیر بال سایه مرطوبتان، رسته است
دستان درمان بیمار ز خشکی با سراپ مرگ پیوسته است
گریه تان مشکل گشای عقده بسته است
رحمتی، کاین ساقه ها می پوسد از بی آبی، آخر
مهرگان را پیشکش از خوشه ای هرگز نخواهد ساخت،
وای، خواهد سوخت!

دورمانده از بهاران،
این زمین سوخته،
تشنه یک بوسه باران،
از کدامین ابر عابر می شود سیراب؟

تهران - ۲۹ دی ماه ۱۳۳۴

با رونده سخن است
نه با درنگیان
سخن ما با اوست
اگر حاضر است
و پیغام سوی او
اگر غایب

(از رساله مدارج الکمال - بابا افضل کاشانی)

www.tabarestan.info
تبرستان

گلایه

چاپ اول ۱۳۴۵
چاپ دوم ۱۳۵۷
اشرفی

بر شاخهٔ روز، مرغِ لالم
هر شب ز ملالِ روز، نالم
با روز، هزار چشم و گوش است
اما شب تیره، رازپوش است

فروردین ماه - ۱۳۳۵

www.tabarestan.info
تبرستان

ملال روز

فانوس ستاره‌ها، خموش است
شب

- چون دل مرده -

بی‌خروش است

کوهی ز نگفته‌ها، به دوش است
در چشمهٔ دل، هزار جوش است

۱۵۰ □ برای هر ستاره

گلایه: ملال روز □ ۱۴۹

من در اتاق بی دروبندی خزیده‌ام
دیگر زبانِ گرم ندارد اجاقِ کور
آغوش سرد خانه و همسایهٔ غریب
می‌گیرد از نیام تنم، گرمیِ غرور

با من چه بود، آنچه که در خویش می‌شکفت
گل‌های سرخِ روی

در هر غبار دشت، سواری پیام‌گوی،
از شهر آرزوی.
در برق چشم، جلوۀ دلخواهی نهفت.

- «با من چه بود؟»
گفتم و گفتم آتش تپاه:
- «بگشای دست خویش!»
دست از سر شتاب گشودم، ولیکن، آه!...
آن سگۀ طلای امیدی که داشتم
اینک سیاه بود، چنان بخت من سیاه

از بس سیاه دیدم و از بس گریستم
خونم سیاه شد
دست تهی ز سگۀ ززینۀ، بسته‌ام
در انتظار آن کس بی‌کس نشسته‌ام
تا کی رسد ز راه

خون سیاه

از بس سیاه دیدم و از بس گریستم
خونم سیاه شد
آخر مرا شکست درنگ شب دراز
با چشم باز، دست مرا بست روزگار
ماندم در این کنار
تا راه را ببینم و یارانِ نیمه‌راه

چشم به هم نمی‌رود امشب ز ترس دیو
در گوش من، خموشی شب، زنگ می‌زند
انگار پشت شیشه، تگرگی سیاه‌مست
بر آبگینهٔ دل من سنگ می‌زند.

خون از رگم بریزد و رویاندم ز خاک،
گل‌های دل سیاه.

تهران - ۲۲ دی‌ماه ۱۳۳۴

پلنگ

من همینم،

من همینم،

من همین هستم

من دلم می‌سوزد از دلسوزی یاران

من تنم می‌لرزد از انده گساری‌های این و آن،

که درون خویش،

از تشویش،

می‌جوشند بهر من

گرچه می‌دانم درست است آنچه می‌گویند، لیکن

۱۵۴ □ برای هر ستاره

گلایه: خون سیاه □ ۱۵۳

www.tabarestan.info
تبرستان

از کبوترهای پندِ دوستان، کاریزِ گوشم، مانده خالی
سنگبارانِ مصیبت گرچه گردد بیش از اینم
راه خود را باز خواهم رفت
باز خواهم رفت راه سرنوشت بی‌امانم را
گر دهانِ باز زخمِ دل شود هر دم گشاده‌تر
نوشدارو از کسی هرگز نخواهم خواست
از کسی هرگز نخواهم خواست تا درمان کند درد نهانم را

در سرشت من، غروری چون پلنگ مست، خوابیده‌است
هیس، ای یاران!

از صدای پای اندرزی که می‌گویید می‌ترسم شود انگیخته از خواب
و آن زمان

با شما، پای‌گریزی هست و خواهد بردتان با خویش
لیکن، وای بر من!

او قفس را خُرد خواهد کرد
او مرا از رنج خواهد کشت...

... خواهد کشت!

کرده‌ام خو با غرور خویشتن، ای دوست!
گرچه جانم می‌پرد در حسرت یک بوسه عشقی به جان پیوند
لیک از جان می‌خورم سوگند
این پلنگ خفته را هرگز نخواهم داد
تا بگیرم دست طاووس نوازش را
من غرور بدلگام خویش را با خویش خواهم داشت

باکم از ناآشنایی با سرود بزم عشرت نیست
هرچه می‌خواهد نباشد،
گو نباشد
هر که می‌خواهد نباشد،
گو نباشد
من همینم
من همینم،
من همین هستم

تهران - زمستان ۱۳۴۴

جایی نمی‌جویم فراغی
اندیشه‌ام آزرده هیچ آرزویی نیست
چون سنگ هستم، با دل سنگین و چشم تار
دیدم که در هر عافیتگاهی، کمینگاهی است
تا بر عبث رنگین کند از خون ما دیوار
ما را نه با خود می‌برد سنگ نشان تا شهر
در انتظار ما نشسته جادوی افسون
از نوشدارویی که می‌سازد ز خون‌های نجیب ما
مرهم نهد بر زخم یک عفریته بیمار
عفریته‌ای کاو دشمن دیرین عیش ماست

من دستشان را خوانده‌ام، دیری است.
باشد که تا خوش‌باور اندر زگو، گیرد
اجرت ز حاجب‌های قصر فتنه، مرگ خویش
آنجا که نقش پیشگاهش، عافیتگاهی است
با هر کسی چشمی ز خورشید نگاه می‌است

من خون دل‌ها خورده‌ام بسیار
در کام افعی ره بُردم از دهان مار
تا وارهم از دوزخ مردم فریب حيله اندر کار
خود را به غار زمهریر سرد تنهایی فکندم

اکنون در اینجا، در دل تنهایی خود، شهر بندم!

کرمانشاه - اردیبهشت ۱۳۳۵

شهر بند تنهایی

برای: فرهنگ ارجمند

گفتی: «ز هر سو، در به سوی عافیتگاهی است»
با هر کسی، چشمی ز خورشید نگاه می‌است
پوینده گر یابد ز گمراهی گزندی
بددل نگردد، زانکه پایش روی راهی است
راهی که او را می‌برد تا شهر عشرت.
اما تو اینجا، در دل تنهایی خود، شهر بندی!»

آری، من اینجا، در دل تنهایی خود، شهر بندم
نه در سکوت خویش می‌گیرم، نه می‌خندم
از کس نمی‌گیرم سراغی

دشنام می دهند و، چو می بیند
من همچو سنگ، ساکت و سنگینم،
تفرین کنند بنده شیطان را
آری، منم که درخور تفرینم

در کار خویش غرقم و هرگز هم
بر جا نمی نشینم از دم خشمی
دائم چرا نصیب نمی یابم
جز نفرتی که بسته به هر چشمی

زیرا طلسم روزوشبی دارم
کان را به سینۀ دل می دیدند:
آن گونه زیستم که دلم می خواست
نه آن چنان که خلق پسندیدند

تهران - ۲۱ شهریورماه ۱۳۳۴

بنده شیطان

در کوچه راه می روم و، مردم
از من چو گرگ هار، گریزانند
از چشم من که لوحه اندوه است
پرهیز می کنند و نمی خوانند

هر جا گشوده ای است، چو می آیم
چون کام مرده، بسته شود بر من
در پشت پنجره، کسی ار باشد
پوشد به دست پرده، رخ روزن

باز می‌یابد نخ تابیده‌ی آبی، بنفش و ارغوانی را
گاه هم
در خم یک سر به روی چارچوب کارگاه،
و سکوت دیگر یاران،
می‌گریزد مرغک تنگ‌آشیان روح غمناکی...
تا گل قالی شکوفد چون گل خورشید
زیر پای دیگران،
زیر پای شکلشان انسان و، از ما بهتران.

تهران - شهریورماه ۱۳۳۴

گل قالی

پنجه‌ای بر تار می‌بندد تن پودی
درد می‌ریزد ز سرانگشت خون‌مرده
خواب‌رفته پای بی‌اندام،
در قولنج شانه، هر دم می‌کشد تیری
ای بسا جنبنده در آنجا - ولی با شکلشان ترکیب درهم‌رفته انسان -
دست در کارند و اندر کارشان بی‌تاب
گاه گاهی
چشم ازسورفته ناسور مردی یا زنی یا دختری یا...

مبادا

گل زرد، گل سرخ

چنین گویند:

گلی زرد

اگر بر سینه‌ات آویخت یک زن

بدان او با تو بیگانه است دیگر

چنین گویند:

گلی سرخ

اگر بر سینه‌ات آویخت یک زن

بدان او با تو جانانه است دیگر

۱۶۴ □ برای هر ستاره

ستاره، رنگ می‌بازد
علف، بوی تن خود، بار اسب باد می‌سازد
اجاق چشم ما می‌سوزد از بیداری دوشین
- «سرت را از سر بازوی من بردار
دگر راهی شو از این راه
مبادا، مادر پیرت، شود از خواب خوش بیدار
مبادا!...»

تهران - مهرماه ۱۳۳۴

گلاید: مبادا □ ۱۶۳

گلی زرد

گلی سرخ

زنی بر سینه‌ام آویخت دیروز

دلم افکند در گمراه تردید

نمی‌دانم که بیگانه است با من

و یا دلدار جانانه است با من

تهران - آبان‌ماه ۱۳۳۴

شبی دارم، شبی دلگیر

شبی دارم، شبی دلگیر

نیاز چشم بیدار گل شب‌بوی تنهایی

که در آن سنگ می‌گرید به یک بندی باران‌های بندرگاه

زمان، چون رودباری در دل مرداب، بی‌رفتار

و من چون گردبادی بر جبین دشت، بی‌آرام

من اندیشمند، از خویش می‌پرسم:

«در یک خانه آیا خنده خواهد کرد امشب

که در چشمش بریزم مو به مو پیغام اقلیم نیازم را؟»

۱۶۶ □ برای هر ستاره

گلایه: گل زرد، گل سرخ □ ۱۶۵

در هر خانه، دیواری است، من بیهوده می‌کوشم
که یک سر را نه که رجم آشنایش چاره می‌سازد - کشم بیرون
شکست عقده دل را برویانم به دشت بایر گوشش
که تنها از طلسم شب، مرا خواهد گشود آن دست
مرا در چشمه اندوه شوی صبح خواهد شست
چنان نیلوفری، پیوند جاوید شکفتن را
به دست روز روشن روی، خواهد بست

شبی دارم، شبی دلگیر
امیدی هم نمی‌دارم - ز بس ناباورم از بخت -
که یک در باز گردد زیر چشم انتظار من
که سامانی پدید آید مرا در بوسه خورشید

تهران - ۹ خردادماه ۱۳۳۵

درنگ بی‌ثتاب

تنگه، بی‌خروش
زنگ کاروان، خموش
دژه از غبار مه، گرفته گوش

چشم شب، سیاه
جاده بر جبین پرتگاه
سنگ گور رهروان، نشان راه

۱۶۸ □ برای هر ستاره

گلایه: شبی دارم، شبی دلگیر □ ۱۶۷

ما چو لیسکی^۱ به پشتِ سردِ خاک
دل دگر ز آرزوی زنده، پاک
راو رفته، بسته؛ راو مانده، بیمناک

با چنین درنگ بی شتاب ما
با چنان شتاب بی درنگ عمرها
ما کجا و شهر آشنا کجا!

تهران - ۲۷ خردادماه ۱۳۳۵

وقت گل نی

سال‌های سال
با طلوع آفتاب زرد، روی بام‌های سرد
با سکوت شامگاه درد
دیدهٔ بس ره‌نشینِ بردبار
در بلور بی‌غبار اشک‌های انتظار
شد سپید

۱۷۰ □ برای هر ستاره

۱- لیسک: حلزون

گلایه: درنگ بی‌شتاب □ ۱۶۹

سال‌های سال
دامن بس گل شکافت
سینه‌ریز دشت از یاقوت سرخ لاله، زینت یافت
دانه‌ها جوشید
غنچه‌ها خندید
لیکن از نی، غنچه بی‌رنگ و بویی هم نروید،
تا به پاس چشم بازش سر رسد چشم‌انتظاری‌ها

سال‌های سال
از گل نی - زشت یا زیبا -
هیچ بیگانه و یا هیچ آشنا
آتش وصلی نتافت
هیچ بادی در گذار خود ز نیازان بی‌انجام
برگی از بویی نیافت
لیک من، یک روز
از گل نی دسته‌ای دیدم
کاندر آن آواز یار رفته خود را شنیدم.

تهران - ۹ شهریورماه ۱۳۳۵

گلایه: وقت گل نی □ ۱۷۱

اگر دستم رسد

اگر دستم رسد - یک بار، یا صدبار -
قضای آسمان را هیچ دیگرگون نخواهم ساخت
که بگریزم ز بند مهر چشمان سیاه تو
مرا هر چند مهر این سیه چشمان در آتش سوخت
در آن روزی که من بودم در این تنهایی محزون خود، تنها
ولی آتش‌زبانی هم به شعر سرد من آموخت
چراغ سرشناسی را به پیش راه من افروخت
که من اینک به بالش برفراز بی‌نیازی می‌کنم پرواز

۱۷۲ □ برای هر ستاره

ز هر بود و نبودم نیست پروا
و این آمرزش پاکی است بر جور و گناه تو

من اکنون هرچه دارم، از تو دارم باز
اگر سنگم،

اگر آتش زنم،

از پرتو خشم شرار توست

اگر آبم،

اگر سیراب سازم،

بهرام از چشمه سار توست

مرا نامردمی‌ها، دور می‌دارد ز هر دمساز

ولیکن من در میان مردم چشم سیاهت، مردمی دیدم
که در تاریکی آن برق می‌زد چشم خورشیدم

من اینک با تو در راهم

صدای پای‌ها، با ضربه دل‌هایمان، جور است

اجاق کهنه ناسازگاری‌هایمان، کور است

چه می‌داند کسی فردا چه خواهد شد

ضریح معبد زرین که معجزخواه آن دیرینه درگاهم

دگرگون می‌شود، یا آن‌که دیگرگون نخواهد شد

ولی من از دل خود، سخت آگاهم:

((مرا مهر سیاه‌چشمان ز دل بیرون نخواهد شد.))

تهران - مهرماه ۱۳۳۵

گلایه: اگر دستم رسد □ ۱۷۳

سرود مرد شهر

از هرچه می‌گفتم، نمی‌گویم

از هرچه می‌خواندم، نمی‌خوانم

من با تو از شب‌های سرد دشت می‌گفتم

آنجا که بوران می‌زند بیخ گیاهان را

من با تو از ره‌های بی‌برگشت می‌گفتم

آنجا که از ره می‌برد غول بیابان را

می‌خواندم آوازی که لب می‌سوخت، دل می‌سوخت

می‌گفتم و می‌خواندم از آغاز بی‌پایان

□ ۱۷۴ برای هر ستاره

تو می شنیدی من چه می گفتم
تو می شنیدی من چه می خواندم
غم نامه من از نشان عیش عاری بود
در بند بند نای جانم، زخم کاری بود
می گفتم از ناگفتنی های خموش خویش
می خواندم از ناخواندنی های خروش خویش

دیر است و دور است
آن روز و آن آغوش تلخ دشت
آن راه بی برگشت
شب های سرد دشت را بدرود گفتم
ره های بی برگشت را بدرود گفتم
این دم، منم، راحت نشین شهر
با بزم سازان آشتی، با سوکواران قهر
دور از هوای آنچه می گفتم
دور از صدای آنچه می خواندم
من با تو دیگر از سکوت خواب راحت، قصه خواهم گفت
آنجا که از من می گریزد فتنه بیدار
من با سرود کامکاران چنگ خواهم زد
تا بشکنم بدمستی پیمانۀ پندار
از هر چه می گفتم، نمی گویم
از هر چه می خواندم، نمی خوانم
آن ها که می گفتم، حدیثی از بیابان بود
اینک میان شهر یارانم
دور از غریبی های گمراه بیابانم.

چاره سازِ مردِ بی انباز

دوست می دارم تو را - این را نه می گویم، نه خواهم گفت -
چشمه عشق تو را در سنگ دل پوشیده خواهم داشت
غنچه خواهم ساخت هر نیلوفرِ یادی که بشکوفد،
در غروب غربت ناآشنایی، در سکوت آ بگیر دیدگان سرد
با درنگم،

با شتابم،
آرزوی توست
روی میل من به سوی توست
بوی توست

این‌که می‌سازد مرا خالی ز هر اندیشهٔ ناساز
من زبانم از زبان‌بازی هر بسیارگو، بسته‌است
پیک از سرحدِ دل، پیغام‌گو، خسته‌است
من نه می‌گویم، نه خواهم گفت
دوست می‌دارم تو را، ای چاره‌سازِ مردِ بی‌انبار!
از دل من پرس، او افسانه‌های گونه‌گون را بازخواهد گفت
او تو را از عشق من آگاه خواهد کرد
او تو را آگاه خواهد کرد

تهران - مهرماه ۱۳۳۵

با سایه‌ای دیگر

آن مرد خوش‌باور که با هر گریه، می‌گریید و با هر خنده، می‌خندید
مردی کهن، با سایه‌ای دیرین، دلی دیرین
نومیدواری دشته در قلبش فرو برده‌است
اینک به زیر سایهٔ دیوار غم، مرده‌است
از قالب پوسیدهٔ ناساز او امروز
مردی دگر برخاسته از سنگ
با نام دیرین، لیک در سرمنزلی دیگر
مردی که باور می‌کند از چشم خود، تنها
مردی که می‌خندد چو می‌گیرند، می‌گرید چو می‌خندند
مردی دگر، با سایه‌ای دیگر، دلی دیگر.

تهران - مهرماه ۱۳۳۵

اینجا همان جاست
آنجا که بر دیوار آن آویخته تصویر
آینه‌اش را روی پوشیده غبار روزگار پیر
در بسترش بوی تن لولی و شان مست مانده در شبان تیره، بی تدبیر
از پنجره بیرون، سکوت روشن شبگیر

من هم، همانم
آن بی دل رسوای خوش سودای بد رفتار
سوداگر چشم سیاه و گیسوان تار
فرمان‌گزار سینۀ آشفته بیمار

اینجا، همان جاست
من هم، همانم
اما چرا آواز اندوهی نمی خوانم؟
دیگر نمی مانم به آن مردی که می‌گریید، می‌خندید،
می‌افتاد، برمی‌خاست...؟

تهران - اسفندماه ۱۳۳۶

اما چرا؟

اینجا همان جاست
من هم همانم
اما چرا آواز اندوهی نمی خواهم؟
پیشانی تبار را بر شیشه‌های پنجره دیگر نمی سایم؟
ابر بهار چشم بیدارم، نمی بارد؟
دیگر نمی مانم به آن مردی که می‌گریید، می‌خندید،
می‌افتاد، برمی‌خاست...؟

دانه‌های خوشه شیرین تنهایی
بال‌ها را باز کرده،
خفته سنگین در غلاف پیلۀ ابریشم اندوه

ای که سودا می‌کنی با خلق، دیبای زمین را و زمان را
گوهر ابر بهاران را و طوق روشن رنگین کمان را
من که اینک با تو هم‌دوشم
آشنای سرکشی‌های فراموشم
رفته با سودای دیرین، شور و جوشم
هر چه دارم می‌فروشم
روزهای بی‌سحر، بی‌شام
سال‌های بی‌خبر، بی‌نام
می‌فروشم تا که بفروشی
یک نگین از پهندشت خاک
یک نفس از سینه آرام
یک نگاه دلنشین پاک
بعد از آن با یک شب جاوید خاموشی، هماغوشی!

تهران - ۵ فروردین ۱۳۳۷

۱۸۲ □ برای هر ستاره

هر چه دارم، می‌فروشم

روزها را می‌فروشم
روزهای بی‌سحر، بی‌شام
خانه‌های خالی رنگین رسوایی
گام‌ها را تیز کرده،
رفته تا آنجا که یادش مانده با افسانه انبوه

سال‌ها را می‌فروشم
سال‌های بی‌خبر، بی‌نام

گلایه: هر چه دارم، می‌فروشم □ ۱۸۱

حیف، می‌دانی که این آوازخوان مست
نغمه‌ساز مهر بی‌فرجام توست
در سکوتش چون نمی‌خواند، صدایش، چون که می‌خواند،
راز تو، آواز توست
چشم امیدش، در این شهر فریب‌آمیز، بر این پنجره بسته است
منتظر شاید که روزی روزگاری بازگردد
یک گل سرخی به پیش پایش افتد
برق یک لبخنده‌ای روشن شود در هاله‌ی موی سیاهی

پنجره بسته است
باز با اندوه خود، آوازه‌خوان مست
از برای دختری «دل‌دور و تن‌نزدیک» می‌خواند
باز می‌خواند...

تهران - آذرماه ۱۳۳۵

پنجره بسته

گر نمی‌دانستی این آوازخوان مست
از برای دختری «دل‌دور و تن‌نزدیک» می‌خواند
کاو کسی غیر از تو - با آن گوش سنگین، سینه سنگین، نگاه سرد - نیست
شاید از دروازه یک پنجره، خم می‌شدی آرام
می‌شنیدی آنچه را می‌خواند
نوحه اندوه او در سینه تنگت، گران می‌گشت
گریه می‌کردی، گل سرخی به پیش می‌فکندی نرم.

دیگر نمی‌دانیم در هر بزم، شادی نیست
در هر سوک، ماتم نیست
ما خودشناس و خودپرستیم
خود را میان هر نبود و بود می‌جوییم
از خویش می‌گوییم و هم با خویش می‌گوییم
این‌ها فریب است و فریب است و فریب است
دردا که نام این تهی را «زندگانی» می‌گذاریم

در چنته بودونبود، امروز را عشق است
امروز را با آن گذرگاه نگارینش
فردا و دیروزی که انباش پر از هیچ است،
هرگز نمی‌ارزد به ضایع کردن امروز شیرینش

من خویش می‌گویم، ولی یک لحظه هم باور نمی‌دارم.
من هم، چنان تو، این سراب تشنگان را آب پندارم
با دشمنان مرده درکارم
دل را به هیچ و پوچ می‌بندم
گاهی دلم افسوس روز رفته را دارد،
یا از گذشتن شادمانم
گاهی هم از فردای ناآگاه ترسانم
یا می‌نشینم با امید روز نو، با آن گذرگاه نگارینش.

تهران - بهمن‌ماه ۱۳۳۵

امروز را عشق است

در چنته بودونبود، امروز را عشق است
امروز را با آن گذرگاه نگارینش
با زندگیمان گر فریبی هست، باشد
زیرا زمانه سربه‌سر رنگ و فریب است
دل‌های ما بیگانه، اما چهره‌ها مان آشنا گونه است
ما ابلهان بیهوده می‌گوییم با هم یک‌دلیم و یک‌زبانیم
در بزم هم، مستیم
در سوک هم، اندوهناکیم

او نشسته روی فرش سبزه پوش دشت بی آغاز و بی انجام،
زیر چتر آسمان باز.
اوست در هر پرده و پیمانۀ و پیغام
اوست در هر راز و هر آواز
بذر دردی را اگر ابلیس افشاند
آرزوی خرمش را در دل ابلیس می سوزد
او به باد دل نشین صبح آموزد
تا غبار فتنۀ اندوه بنشانند.

من خدای مهربان را می ستایم
او مرا در خلوت خود راه داد
او مرا در بارگاه عزت خود، گاه داد
او سر و بالین مرا داد
روز آرام و شب شیرین مرا داد
او شراب تازه ام را چون شراب کهنه، مستی داد
او به من - آن رهرو افتادۀ اندوه - هستی داد
با گناه جاودان، در پشت این دیوار بی فانوس
من - به کفر آلوده، بی ایمان و بی افسوس -
این خدا را می ستایم
این خدای آشنا را می ستایم
نیست او پروردگار هر که هست و هر چه هست
او خدای ناخدایی چون منست!

تهران - ۱۲ مردادماه ۱۳۳۷

۱۸۸ □ برای هر ستاره

خدای ناخدا

من خدا را می ستایم
آن خدای مهربان را
چشم بیداری که می پوشد گناه این و آن را،
پشت دیوار شب تاریک بی فانوس.
آن که خشم خویش را سوزانده بی افسوس
تا مبادا جوش آن خاموش سازد آسیابی بی نشان را
این شب مهتابی افسانه از اوست
این شراب کهنه خمخانه از اوست

گلایه: خدای ناخدا □ ۱۸۷

قاصد اندیشه‌اش راهی نبرده تا به شهر چاره‌سازی
بر نمی‌آید ز دشت مرده، آوازی
در سکوت سینه‌اش بیتوته کرده، سایه رازی
بال مرغ آرزو، دیگر نکرده میل پروازی
زان‌که راه آسمان و دشت‌ها بسته است
هرچه بوده، رفته،
هرچه مانده، سربارِ دلِ خسته است

زیر آوار غم کوتاه دستی، ناتوان است
ناتوان از زخم تیغ بی‌دریغ کهکشانش است
سایه‌ها پوشیده بر اندام هر نام و نشان است
سنگ صحرا، تشنه مهتاب بام آسمان است
لیک راهی نیست.
بر بساط روز و شب، خورشید و ماهی نیست.

او اگر ورد «مرا دریاب!» را گویند،
با کلید عجز، در دولت‌سرای بی‌نیازی راه جوید،
پیش پایش باد خسبد، ابر گرید، آب جوشد، دشت روید،
آسمان در برکه مهتاب تن شوید،
سنگ تنها مانده در صحرای بی‌انجام،
می‌نشیند راحت و آرام
لیک او خاموش خاموش است.

تهران - ۱۳۳۷

۱۹۰ □ برای هر ستاره

سنگ صحرائشین

آسمان، تاریک و چرک‌آلود و بی‌مهتاب
دشت‌ها بی‌سبزه و بی‌آب
ابر بی‌باران و باد بی‌امان، در تاب.
تا برآرد از زبان سنگ در صحرائشسته، ناله زار: «مرا دریاب!»
تا پس از آن، باد خسبد، ابر گرید، آب جوشد، دشت روید،
آسمان در برکه مهتاب تن شوید.

گلایه: سنگ صحرائشین □ ۱۸۹

هر دریچه‌ای که باز می‌شود،
از شکاف آن،
دست استغاثه‌ای دراز می‌شود
هر ترانه‌ای که ساز می‌شود
نالۀ نیاز می‌شود
با خمیر لحظه‌های بی‌درنگمان
مایه گلابیه‌ای است
آفتاب و ماهتاب
آفریدگار سایه‌ای است

ای شکوفه‌های خرم بهار!
خسته‌ایم
بسته‌ایم
تا در این خزان جاودان نشسته‌ایم
ای ستاره‌های آسمان پاک!
مانده‌ایم
رانده‌ایم
تا به خاک تیره، دل نشانده‌ایم
گوش ما پر از دریغ روزگار
خود چوروسی، در انتظار سنگسار
هر حکایتی، شکایتی است
قصه‌ای، ز غصه‌ای است
از غروب آشتی، کنایتی است.

تهران - شهریورماه ۱۳۳۹

۱۹۲ □ برای هر ستاره

گلایه

هر حکایت، شکایتی است
قصه‌ای، ز غصه‌ای است
از غروب آشتی، کنایتی است
نه دگر کبوتر دلی که پرزند،
در هوای پاک و روشن نوید
خوگرفته با غبار راه
دیده سپید
سینه سیاه

گلایه: گلایه □ ۱۹۱

سراپا پرده و دیوار و ایوان، گوش
که شاید بشنوند از خانه، گلبانگ صدایی را
و یا بر سنگفرش کوچه ریزد پرتو فانوس
به همراه نفس های شتاب آلود دلبندی -
که جان را می شکوفاند ز رستاخیز لبخندی

نفس را می فشارد لحظه های حسرت و افسوس
که با آن یاد آرام و قراری دل نشین باشد
نوازش های دستی نازنین باشد
میان حلقه چشمان من، برق نگین باشد

چه آزاری است در این لحظه ها و یادها، بیگانه بودن با شکیبایی
چه آزاری است تنهایی

تهران - شهریورماه ۱۳۳۹

آزار تنهایی

هوای خانه، سنگین است و افسرده است
گلی بی آب، در گلدان روی میز، پژمرده است
صدای بوسه، یا موج طنین خنده ای، مرده است
غبار آینه، پوشیده راه جلوه های پاک را بر خویش
چراغ سقف، لرزان است از تشویش
ورق های کتاب نیمه بازی، منتظر مانده است دست آشنایی را
نشسته گریه شیطان و ناآرام و بازیگوش
کنار پنجره، بی حوصله، اندوهگین، خاموش

ای سایه بان ابر! ما را در این شکنجه مگش، دریاب!
ترگونه ساز گونه ما را ز آب خویش...

ابر عبوس و تلخ و سیه، با شتاب خویش
خاموش بود و از سر صحرا گذشت زود
اما هنوز در طبق گوش آسمان
بانگی بلند بود:

ای سایه بان ابر! ترگونه ساز گونه ما را ز آب خویش...

تهران - شهریورماه ۱۳۳۹

www.tabarestan.info
تبرستان

بانگ صحرا

بانگی ز دوردست کویری بلند شد:
ای سایه بان ابر!
این مارِ راه، تشنه باران ندیده‌ای است
این خار بوته، ریشه خشکی کشیده‌ای است
صحرا، سراب مرده خالی است
عریان و زخم خورده و بی زاد و برگ زیست
مانده است زیر چکمه خونین آفتاب.

تفرین به باد، باد!
زان سبز استوار،
بی برگ و بار شاخه خشکی به جا نهاد

ای مرغ بی بهار که روزی دل مرا،
کردی پناهگاه شب سازگار خویش!
اینک ز چشم پاک تو هم اوفتاده‌ام
تا نجسته‌ای ز شاخه دیگر، بهارِ خویش

روزی نگفتی آخر:

زان مانده، یاد باد!
زان برگ و بار ریخته و رانده، یاد باد!
دور از منش، زمین و زمان، بر مراد باد!
سرسبز و جاودانه و رنگین و شاد باد!

تفرین به باد، باد!
تفرین بر آن که رسم ستم را نهاد، باد!
تفرین بر آن که خاطره بر یاد داد، باد!

تهران - شهریورماه ۱۳۳۹

۱۹۸ □ برای هر ستاره

تفرین به باد

سرسبز و سایه گستر و مغرور و استوار
انگشت برگ‌ها همه در گیسوان ماه
در آفتاب شسته، تن نرم شاخسار
مرغان بی بهار
بی لانه و پناه
در هر غروب تنگ، بدان سو کشیده راه
تخت بلند راه‌نشینان انتظار

گلایه: تفرین به باد □ ۱۹۷

من نه آن مردم که گویم هر چه پیش آمد، خوش آمد
نه مدد از همتی معجز نشان دارم، که اندازم
پنجه اندر پنجه تقدیر

سخت تنها مانده‌ام، تنهای بی تدبیر
هیچ رسم و راه و آیینی نمانده تابدان یک لحظه پردازم
جمله بی‌رسمند و بی‌راهند و بی‌آیین
و من بیهوده، سر در زیر بال بی‌کسی، غمگین
سایه هم از من گریزان است

این چنین کز صبح، ترش و تلخ، روی آسمان است
روز، روز گریه یکریز باران است
قطره‌ای غلتید روی سایه‌بان سرد مزگانم
آه! باران نیست، باران نیست، می‌دانم،
ابر چشم خسته من، باز گریان است
باز گریانم!

تهران - آبان‌ماه ۱۳۳۹

۲۰۰ □ برای هر ستاره

باز گریانم

این چنین کز صبح، ترش و تلخ، روی آسمان است
- خوب می‌دانم من پرورده آن ساحل مرطوب -
روز، روز گریه یکریز باران است.
سخت تنها مانده‌ام، اندیشناک روزهای نو
که نمی‌دانم در آن آینه خاموش بی‌تصویر
می‌نشیند چهره افسانه‌های خوب
یا غبار خواب‌های بد

گلایه: باز گریانم □ ۱۹۹

شاخه‌ام تشنه خورشید بهار
باورم نیست، ولی می‌گویم:
«منتظر باید بود
می‌رسد موکب فرخنده آن هستی بخش
که گل و میوه از آن بارور است!»

آه... منتظر باید ماند!
این نویدی است درآویخته بر پرده رنگ
حیف و صدحیف که می‌گردد و می‌گردد سال
لیک این باغ بزرگ
شوره‌زاری است

چون دل سوخته من، بی‌برگ
چون دل سوخته تو، بی‌بار

حیف و صدحیف

حیف و صدحیف که از این باغ
طعم آن میوه که روزی شیرین،
بوی آن گل که زمانی دلخواه،
مانده در گوشه صندوقچه یاد کهن
باد می‌نالد و می‌پرسد:
- «کو گل و میوه این باغ بزرگ!؟»
من که پژمرده و مهجور زمستانم
ریشه‌ام منتظر شیرۀ خاک

روزی از دروازهٔ روز آمدم، بیدار
روز دیگر رفتم اندر پردهٔ شب، خواب
کوچه‌ها و خانه‌های آشنا، انگار،
حرف گنگی بود با هذیان یک بیمار
هیچ کس باور نخواهد کرد - من خود نیز -
این فروفتاده دیوارِ زمان فرسود،
روزگاری برج و باروری دیاری بود
چشمهٔ سرشار آن اندیشه‌ها - اکنون -
مانده چون،
دستِ خالیِ به بی‌راهه نشسته ره‌نشینی
با هیاهوها، خموشی؛ با نشانی‌ها، فراموشی
دل همه سنگ است و با گوش است سنگینی
تو که چشم آسمان هستی،
جاودان هستی.
من که خاک سرگران هستم،
ناتوان هستم.
در میان ما، جدائی، از زمین تا آسمان است.

شرم بر من باد!
درد بر دل باد! با این بی تو بودن...

تهران - اسفندماه ۱۳۳۹

۲۰۴ □ برای هر ستاره

با این بی تو بودن

شرم بر من باد! - با این بی تو بودن - باز بودن
بی تو گفتن،

بی تو خواندن،

بی تو دیدن

درد بر دل باد! - بی آن آرزو - دیگر تپیدن
از در و دیوار هم تفرین شنیدن

گلایه: با این بی تو بودن □ ۲۰۳

از همه شوق زیارت، با دل و جان، وحشتی آویخت
حسرت بوسیدن آن آستان پاک، در دل ریخت
زائران در انتظار کافران ماندند
ورد زنهار و امان خواندند

چاوشان، امید می دادند:
«های!... باکی نیست
آفتاب معجزش در واپسین دم، باز خواهد تافت
هر که معصوم است، آخر در ضریحش، بار خواهد یافت.»

جویبار خون به راه افتاد
نبضها باز ایستاد
این چه آیین بود؟
یا نبود اندر گروه زائران، معصوم
یا - خداوند! زبانم لال -
آن حدیث معجزش حرفی دروغین بود.

تهران - فروردین ماه ۱۳۴۰

۲۰۶ □ برای هر ستاره

زائران شهید

چاوشان، هشدار می دادند:
«های!... راه کاروان کور است
تنگه در دست کمانداران کافرکیش مغرور است.»

کاروان درماند
اسبهای رام، رم کردند
آرزوی تپه گنبدنما بگسیخت

گلایه: زائران شهید □ ۲۰۵

خیال، از دانه رویآند درخت نور
که در آن آشیانِ مرغکانِ خسته‌ای باشد

اتاق خانه من نیز تاریک است
فقط در آن، گلی یک آتش سیگار می‌سوزد
و با آن، شمع یک پندار می‌سوزد
- نشان من که می‌اندیشم اندر آن -
من اینجا سخت در کارِ درختِ نور و بارویِ پناه تازه‌ای هستم
که با آن خویش را و دیگران را روشنی بخشم

ولی تا من در اینجا، او در آنجا
و من تنها و او تنهاست
نه باروی پناه تازه‌ای بنیاد خواهد شد
نه خواهد رُست در خاکی درخت نور
اتاق روبه‌رو خاموش خواهد ماند
به مانند اتاق مانده در تاریکی من
فقط در آن، گل یک آتش سیگار خواهد سوخت
و با آن، شمع یک پندار خواهد سوخت

تهران - فروردین‌ماه ۱۳۴۰

اتاق‌های خاموش

اتاق روبه‌رو، خاموش و تاریک است
فقط در آن گلی یک آتش سیگار، می‌سوزد
و با آن شمع یک پندار می‌سوزد
- نشانِ روشنِ همسایه‌ اندیشمندِ ساکتِ بیدار -

هزاران خشت روی خشت، بالا می‌رود با فکر
که باروی پناه تازه‌ آزارهای کهنه‌ای باشد

بستر دوم
بستری خالی است
آشنایی نیست.
آشیان جفت من،
- مرغک معصوم باغستان سرسبز نهفت من -
رنگ غربت خورده است انگار
شب - همه شب - ساکت و بیدار
با نوازش های دست ماهتاب غمگسار

بستر سوم
خوابگاه کوچک فرزند شاد من
- مادرِ نازِ عروسک هاش،
با آن مهر بی همتاش -
بستری تنهاست، لیکن
بوی دلخواه تن گرمش روان در جویبار یاد من
گر چراغ خانه روشن ماند
کس نمی گوید که:
«خاموش!»
گر عذابی در دل من ماند
کس نمی گوید:
«فراموش!»
هیچ کس را سراغی از شب من نیست
آن که پرسد:
«آی، مرد خسته! مرگت چیست؟»،

کیست؟

تهران - تابستان ۱۳۴۰

۲۱۰ □ برای هر ستاره

سه بستر

بستر اول
گورگاه من
چون دل تنگ و سیاه من
از تب و افسوس، لبریز است
آتش تیز است
خسته هستم،
خواب نیست
تشنه هستم،
آب نیست

گلایه: سه بستر □ ۲۰۹

ولی از جنبشی خالی ست رگ هامان
عطش های شگرف شهوت اجداد
- بنای آفرینش های جاویدان -
فروکش کرده در ما، سال های سال.
نه بذری، بذر.
نه خاکی، خاک.
عقیم از زادنیم و عاجز از بنیاد
سترون پاک

سراغی نیست
ز مردِ مرد
همه نامردِ نامردیم و درد ما همه این درد

تهران - اسفندماه ۱۳۴۰

نامرد

سراغی نیست،
ز مردِ مرد
به ایوان پلید خانه بی زادورود ما، چراغی نیست
اجاق نسل ما کور است و درد ما همه این درد

تپش در کوه و جوشش در بیابان است
عصیر خون گرمی در کمرگاه بهاران است

این باغ
محروم از نوازش انگشت بادها
بیگانه با طراوت باران آشنا
چشم انتظار معجزه‌ای هم نیست
در من
یا در تو
توان رویدن هست

اما...

با یک شکوفه، باغ، بهاران نمی‌شود

این شهر
خاموش دیرساله جادوی پایدار
تاریک بی‌دریچه شب‌های ماندگار
چشم انتظار معجزه‌ای هم نیست
در من
یا در تو
توان تاییدن هست

اما...

با یک ستاره، شهر، چراغان نمی‌شود.

تهران - فروردین‌ماه ۱۳۴۱

۲۱۴ □ برای هر ستاره

بیهودگی

در من

یا در تو

توان رویدن هست؛

یا در تو

توان تاییدن هست

اما...

با یک شکوفه، باغ، بهاران نمی‌شود

با یک ستاره، شهر، چراغان نمی‌شود

گلایه: بیهودگی □ ۲۱۳

دل معصوم من در چنگ گرگ تیزدندانی است
که می‌داند دریدن را، نمی‌داند ولیکن دوختن را^۱

مرا یاری نخواهد کرد آیا عقل دوراندیش،
در این هنگامه تشویش؟
رها خواهد نمود آیا مرا در تنگه دشمن کمین‌بگرفته‌ای، تنها،
که تا از خونِ سرخ آخرین اندیشه باخلق بودن، پاک بودن، زندگی کردن،
تهی سازد رگِ جنبانِ جانِ جاودانی را؟

من از زنگار هر آینه بیزارم
که می‌پوشد جلای روشن تصویر معصوم حقیقت را
ولی این «خویش» نادریش، بیمار است
ز هر تصویر در آینه، بیزار است
چه خویشی با چنین درویش ناخویشی
در این هنگامه هنگامه‌ها؟
میان ما نه جای آشتی، نه جای زنهار است
برای آخرین بار، از میان ما دوتن، تنها یکی باید به جاماند:
من معصوم، یا آن «خویش» نادریش!
کدامین را؟ خدا داند!

تهران - شهریورماه ۱۳۴۱

۱- ضرب‌المثلی است که «بند گرگ دوختن آموز، دریدن داند»

خویش نادریش

نه آن شیرم که با دشمن برآیم
مرا آن بس که من با من برآیم
نظامی

نهان کردن ندارد سود:

من از با «خویش» بودن، در ستوهم
اگرچه سنگ سنگم، کوه کوهم
زیار غارِ دیرینِ روزگار خود به اندوهم
چه خویشی با چنین درویش ناخویشی،
که زیر خرقه صدوصله فقرش، قبای اطلس بزم تن‌آسانی است،
خدایی می‌نماید، لیک در سودای شیطانی است؟

شب، بی ترانه‌ای و نشانی
بر این خرابِ خواب
بیدار می‌شود
سقف سیاه عرش
در سایه سکوت غم، آوار می‌شود
خاک صبور
بیمار می‌شود.

ای مانده تلخ و تنها در باغ افتخار!
با دست تنگ و دیده ناپینا
آیا چه نادره خواهی دید؟

تهران - شهریورماه ۱۳۴۱

www.tabarestan.info
تبرستان

در باغ افتخار

در باغ افتخار
بوی گلی که باد در آغوش می‌کشید
بی آن‌که زنده ماند در شیرۀ گلاب
مسموم می‌شود
در چشم انتظار
در زمهریر برف زمستانی
دیوار گرم سینه کش آفتاب تند
معدوم می‌شود

۲۱۸ □ برای هر ستاره

گلایه: در باغ افتخار □ ۲۱۷

تلاش آدمی مانند دیوار گیلین در خشم سیلابی است
رواق حالِ فردایِ فروبسته
نه با خشت و گلیِ تدبیر، پیوسته
نمی‌دانیم در مشّتِ نهانِ مردِ فردا چیست
رفیقِ راه با ما کیست، با او کیست
نشان پای فردا را اگر امروز بتوان بُجست
فقط در خالِ برگی، نقشِ فنجانی، خطِ دستی است

شما «تقدیر» می‌گویید آن کورِ حکایت‌ساز دوران را
که بی‌ما، می‌برد بالا، بنای عمر انسان را
همین حرف است حرفِ اولین و آخرینِ قصّهٔ تقدیر
ولی من حرفِ دیگری می‌کنم تقریر:
اگرچه هیچ هیچ راهِ پوچِ زندگی هستم
شکسته یا قوی‌دستم
ولی سهمی است ما را در رسیدن تا به شهر تازهٔ فردا
به گامِ خستهٔ تدبیر.

تهران - شهریورماه ۱۳۴۱

۲۲۰ □ برای هر ستاره

شهر تازهٔ فردا

شما «تقدیر» می‌گویید:

دری تنگ

دری با پرده‌ای از سنگ

در این سو، ما - سواد مردهٔ یک شهر -

گل و گلخانه و گلزارمان موهوم.

در آن سو، دستِ بازی‌آفرینِ دهر

حکایت‌ساز نامعلوم

امان گفت‌وگو و پرسشی هم نیست

گلایه: شهر تازهٔ فردا □ ۲۱۹

زمان، زمان دیگری است
حکایت بریده‌ای است روزهای پیش
که اسب بانگ، بی لگام بود
در این زمین
در این زمان
حدیث خاک پایمال و ماندگار
حدیث رایج زمانه است
سخن ز عشق هست بر زبان مست
ولی ز عشق دست و دست
که در سرود خواهش رهی است
نه عشق راستین قلب و قلب

چه هولناک عبرتی است
که قصه گوی بی کنایه جسور
به یک طلسم، سنگ گشته است
و خون پاک مرغ‌های حق
به روی خاک باغ، لخته است
تمام راه‌های باز
به شاهراه شهر عیش می‌رسد
دریغ رفتگان راه دیگری است

عبث عبوس مانده‌ای و رنجه‌ای
که شاخه‌های حرف، بی‌جوانه است
زبان روزگار ما، اشارت است
به کوبار هر کرشمه‌ای
هزار نکته و سخن روانه است.

اشارات

عبارت، زبان علم است و اشارت، زبان معرفت
تذکره‌الاولیاء

زبان روزگار ما، اشارت است
نمی‌توان - به روشنی - سخن ز باد گفت
که باد عاصی، از حصارها، به کوه‌ها گریخته است
و نام باد بر زبان، زبان‌های است
که بال خشم شعله را به بام خانه می‌کشد
در این زمانه، باد، کینه را نشانه‌ای است

که در آن داروی بی‌هوشی است
نه پیامی را

بار سنگین رسالت را، باد،
بر سر شاخه نخواهد برد
از هراس باران
غوزه پنبه ایمان
در پس پستوی نسیان، پنهان است
پیک پیکان در پشت،
کشته رنگ رفیقان است
با رسولان دروغین،
وعده بیهده روضه رضوان است

ای دریغا! درد این است
که در این شب،
در این شهر دشمن کام
هیچ چشمی بر در نیست
هیچ دستی
- حتی در خواب -
بی‌خنجر نیست
تو نمی‌دانی دشمن کیست
من نمی‌دانم با من کیست
من و تو تنها ایم

تهران - آبان‌ماه ۱۳۴۳

۲۲۴ □ برای هر ستاره

سوئظن

به که پیغام گزارم؟
به کدامین مرد،
راز سر بسته نجوای تو را باز رسانم؟
به کدامین اهل درد،
سخن از پرده اندیشه برانم؟
شهر در خواب خوش خرگوشی است
غرق خاموشی است
مرد بیداری بر نیمکت میدانی،
- خسته و مانده و سرد -
منتظر مانده فقط جامی را،

گلایه: سوئظن □ ۲۲۳

از قیاس عقل، افزون است
غولی آزاد است
کوه قاف، از هیبتش، آب است
چرخ، از پرواز این خاکی نشانِ خُرد، بی خواب است
دشت‌های بایر، از یمن وجودش، شهر آباد است

های، ای انسان!
ای شکوه روشن فرزاندگی با تو
لَدَتِ باماهم پیمانگی با تو
ابر با تو
باد با تو
تندرِ فریاد با تو
رود را با رود پیوستی
با مصبِ تازه، شطّ کهنه را پیوند بست
کوه را با جادوی قدرت، چو مومی نرم کردی
قطب را، چون استوا، از برق آتش گرم کردی
کاش دل را نرم می‌کردی،
تا نجوشد این همه سرچشمه بیداد
کاش خون را گرم می‌کردی،
تا درآمیزد سرود مهر با فریاد

کاش انسان، دوست با انسان بود
کاش انسان بود.

تهران - شهریورماه ۱۳۴۲

۲۲۶ □ برای هر ستاره

فاتح

اعلامیه:

«آسمان آن قلعه دوشیزه ایام
بعد روز و روزگاری دیر، سرانجام
باز شد بر روی اسب پشاهنگِ زمینی زاده‌ای گمنام...»

آسمان خالی، زمین خالی است.
هیچ ردی در زمین و آسمان، جز رد پای پاک انسان نیست
عرش و فرش اینک مدار بی‌رقیب آدمیزاد است
خلق چون خالق - امیر پیر بی‌تدبیر
که زمانی عرصه گون و مکانش بود در تسخیر -
از حسابِ وهم، بیرون است

گلابه: فاتح □ ۲۲۵

ریشه در گیل، در تلاش شیره‌های خاک
شاخه با گُل، پایه‌ما و میوه‌های پاک
ساقه اما پوک و خشک آوند

ما جدا از هم، برای هم، تلاشی بی‌ثمر داریم.

تهران - دی‌ماه ۱۳۴۳

تلاش

www.tabarestan.info
تبرستان

باد،

بادی سرد،

باد شب

ریشه در گیل، شاخه دور از خاک

شاخه از ریشه جدا مانده، شکوفه بار

ساقه اما پوک

باغی بودم.
باغی با فرشی از گل،
پربار.
اینک خاکی هستم خوار.
این را از تو دارم
از بی تو بودن

شهری بودم
شهری با ابری از نور
پرشور
اینک دشتی هستم کور
این را از تو دارم
از بی تو بودن

بازِ روحم، پروازی داشت
می پنداشت
در باز است
از خاک
تا افلاک
راهی نیست

هان - ای بینایان! - این آن باز است
با چشمی بسته، پریشکسته
بی پروازی - حتی - از خاک

آواز تلخ

بی تو ماندم تا حسرت را
دمسازی باشم
تلخ و زهرآلوده یادی را
آوازی باشم
تا در گوش شب، مویم
گویم:
«غم هستم
خاموشی را همدم هستم.»

بر خاک
- نه تا افلاک -

اینک غم هستم
خاموشی را همدم هستم
حسرت را دمسازم
یادی را آوازم
اینها را از تو دارم
از بی تو بودن

با برگی از یاد

تهران - شهریورماه ۱۳۴۲

www.tabarestan.info
تبرستان

با برگی از یاد
- چون باد -
نجوای ما یک لحظه با برگ گیاهی است
آنهم به آیین فرادستان، گناهی است،
بیگانه با آمرزش یزدان جاوید خطاپوش
اینک که هستیم
هرچند خواریم و فرودستیم

۲۳۲ □ برای هر ستاره

گلایه: آواز تلخ □ ۲۳۱

گویی به طاق آسمان، خط شکستیم
کاین گونه می پوشندمان با پرده ساروج خاموشی
با رنگ نیرنگ فراموشی

با برگی از یاد
- یادی از آن آمیزش یک لحظه با برگ گیاهی -
گاهی و گاهی
می ریزد از حلقوم تنگ زندگانی، قطره فریاد:
«ای جاودانه نام!
- فانوس شب های سیاه و سرد بعد از مرگ -
آواز ما را بشنو از این بام
هرچند بر طاق بلند آسمان، خط شکستیم
پوشیده با ساروج خاموشی
با رنگ نیرنگ فراموشی
بی پرده می گویم اما
خواهی نخواهی
- در حساب زندگی -
ما هم کسی هستیم.»

شهر خالی نیست

دست بادی، گرچه جام جان، تهی کرد از شراب پاک اطمینان
- تا سلامت مانده جام جان -
باز هم لبریز باید شد
ابرهای تازه را با ابرهای کهنه باید بست
بعد باران خواست
از زمین، آنگاه چشم مخملی از سبزه یا آینه ای از چشمه ساری داشت
تا توان از سینه خار بیابان، شیرخشت عافیت دوشید
از سر دیوار باغی، برگ بیدی چید
یا گل خطمی، به دامن ریخت.

تهران - شهریورماه ۱۳۴۲

گلایه: با برگی از یاد □ ۲۳۳

□ ۲۳۴ برای هر ستاره

باز باید دست را با دست‌های دیگران پیوست
تا غروب کوچه، بازی کرد
با کبوترها، پیام از آسمان آورد
طاق ایوان را پناه بی‌پناهی پرستو ساخت

باز هم لبخند باید شد
گرچه شهر از زهرخند دشمنی، تلخ است،
شهد باید شد،
گوارا شد

دوست را باید میان خیل دشمن، یافت
هم نفس، همراه باید شد
با هزاران مشعل از چنگال شب باید رهایی جست

شهر خالی نیست
گوش باش!... آواز می‌آید از آن خانه
همزیانی، همدلی را می‌سراید
گوش باش!...

تهران - اسفند ماه ۱۳۴۴

وقتی تو نیستی

وقتی تو نیستی
تا روز نو، نگارِ شگون گیرد
من نیز - ای پناه!
ای دلنوازا! -
تنهاترین پرندۀ بی‌آشیانه‌ام
الفت به هیچ آب و گِلَم نیست
پندارِ بی‌تو بودن و سرسبزی
- حتی برای یک نفس عمر -

۲۲۶ □ برای هر ستاره

گلایه: شهر خالی نیست □ ۲۳۵

پندارِ خام‌کشتهٔ دیم است و خشکسال
دل،

- این بی‌قرار -

چون خانه در غروب خزان، تنگ می‌شود

وقتی تو نیستی

انگار شهرِ مهمه خالی است

ره، رهگذار را

- از وحشت سرایت طاعون -

از خویش رانده است

با من که خوابگردِ غریبم،

یک در، به روی پیک و پیامی، گشاده نیست

وقتی تو نیستی

من نیز نیستم...

تهران - فروردین ماه ۱۳۴۵

شب نامه

www.tabarestan.info
تبرستان

شب نامه
و
قطره های باران

چاپ اول ۱۳۴۷

چاپ سوم ۱۳۷۵

شبی از شب‌ها
مرغِ دلتنگی
که ز دیداری خالی بود
در به در، در قفسِ شربیِ شب،
جادهٔ شیری صبحی را می‌جست.

شبی از شب‌ها
- همهٔ شب -
آینهٔ طاقچهٔ تاریک،
گلّهٔ رنگ و خط عالم را،
از گذرگاه نگاه،

رم داد
که پلنگان سیاهی، از چشمهٔ چشمش،
آب می‌نوشیدند.

شبی از شب‌ها
به ستاره گفتم:
- «چشم تو روشن!
که به بیداری خود،
چشم مرا می‌بینی.»

شبی از شب‌ها
آتش کبریتی
در پناه مشتی،
دور از باد
- تا دلی گرم و، زبانی گرم
باشد -
شمع کافوری را آتش زد.

شبی از شب‌ها
خُردک آواز دل غمگینی،
در مصبّ بودن
آنگه
نابودن؛
ناگهان
- خسته -
فرماند ز راه.

شیرستان

www.tabarestan.info

شبی از شب‌ها
هُرم گرم نفست،
- چون تف ظهر تابستان -
بیدارم کرد.
آه!
چه شب داغی بود!

شبی از شب‌ها
بچ بچ گنگی
در خلوت یک کوچه
طرح فریادی را
در روشن فردا
می‌ریخت.

شبی از شب‌ها
در تلاش راهی،
باد
بر پنجره بسته بی‌آواز
به شکایت نالید.

شبی از شب‌ها
با غریور عدی،
برق،
خندید.
و سپس باران،
زار و دلتنگ گریست.

شبی از شب‌ها
گل شب‌بو،
خورجین پُر بو را نگشود؛
که زمستان
از کوهستان
چار نعل آمده بود.

شبی از شب‌ها
ای تو آینه هر پاکی!
ای پاک!
با تو باور کردم
که جهان خالی از آینه پاکی نیست.

شبی از شب‌ها
تا که بر سفره شب
- خوان خراب بیدار
که ز سرچشمه جام آمده بود -
همه رنگی باشد،
طبق ماه، تمام آمده بود.

شبی از شب‌ها
یاد من
- پاورچین پاورچین -
از در خانه برون رفت،
و ندانستم کی باز آمد،
و کجا بود.
آن قدر بو بردم
که تنش بوی دلاویز تو را با خود داشت.

شبی از شب‌ها
دیو می‌خواست که از روزنه بیداری،
خاک وحشت پاشد در چشمم.
تو که خوبم بودی،
قصه گفتی...
گفتی...
تا خوابم کردی.

شبی از شب‌ها
آبشاری از وسوسه در من ریخت
که: «رها کن این مرغ قلب غمگین را،
و به رامش بنشین در حجره آرامش.»

در نمی‌گیرد این وسوسه‌ها در من،
که رها از این مرغ قلب غمگین،
سگه قلبی هستیم.

شبی از شب‌ها
به تماشا بنشین،
تیر چالاک شهابی را
که در انبائه شب گم گردد؛
و به یاد آر که ما نیز شبی
- یا روزی -
این چنین در قدم مرگ فرو می‌افتیم.

شبی از شب‌ها
نه چراغی می سوخت
نه صدایی برمی‌خواست
خانه و،
کوچه و،
شهر،
لقمه خاموشی.
به گمانم، مرگ، آن شب، فرمان می‌راند.
شبی از شب‌ها
عقده را
- دور از تو -

بشکفتم.

گفتم:

- «ای آب!

بی تو، من، ماهی بر خاکم.»

شبی از شب‌ها
گذری بود مرا در باغ خوابی
که تو، در آن، گل بودی.
حیف، این باغ، رهی داشت به دروازه بیداری.

شبی از شبها
آیه‌ای نازل شد
بر شهیدی که از او بانگ رسالت برمی‌خاست.
و من ایمان آوردم
که رسول، انسان بود.

شبی از شبها
به تهاجم - در اوج خزان - باد آمد
باد آمد
باد آمد
صبح، دستانِ تُنک مایهٔ باغ
خالی خالی بود.

شبی از شب‌ها
شب من خوش بود.
شب تو خوش باد!
که نشستی و به هم پیوستی،
صورتِ دخترِ دُرْدانهٔ شاهِ پریان را
در باور.

شبی از شب‌ها
تو مرا گفتی:
(شب باش!)
من که شب بودم و،
شب هستم و،
شب خواهم بود؛
شبِ شبِ گشتم.
به امیدی که تو فانوسِ نظرگاهِ شبِ من باشی.

شبی از شب‌ها
که درِ کوشکِ شب را به کلون پیوستند،
ای سحرگاه! تو را نازم و، بازوی سپیدت را،
که کلید نفَسِ خرم تو،
قفل هر بسته گشود.

شبی از شب‌ها
سحری داشت که خون،
با سرودی که نمی‌مرد و،
نخواهد مرد،
خاک را رنگین ساخت.
و سحرها، همه، بعد از آن شب،
خونین شد.

شبی از شب‌ها
شب من، روزی بود.
که به نرمی می‌بافت،
عنکبوت مهتاب،
در تن پنجره، تاری ز لعابی روشن.

شبی از شب‌ها
عطشی داشتم از آتش شوق دیدار.
آب نوشیدم،
نوشیدم،
از کوزه صبر،
تا پیامی از روز آمد.

شبی از شب‌ها
تب روز از تاب افتاد.
تن من امّا،
کوره‌ای بود که می‌سوخت و
می‌سوخت.

شبی از شب‌ها
دلکی را که رماندی
تن به تقدیر فرومایه سپرد و
به پناه آمد
زیر چتر پر بشکسته خویشت.

شبی از شب‌ها
عطسه عافیتی کرد بهار.
نفس گرم زمین،
به علف،
شیوه رستن آموخت.

شبی از شب‌ها
ناودانی که غریبانه - همه شب - می‌خواند،
به زلالی که نهایت را در شب
با خود داشت،
گفت:
«خوب و خوش آمدی، ای روشن!»

شبی از شب‌ها
به تقلائی بی دغدغه شب‌پره می‌اندیشیدم،
که به تنهایی
- با بینایی -
می‌شکند تاریکی را.
ای به هیچ‌آکنده!
نه اگر مردِ روزی،
شب‌پره باش.

شبی از شب‌ها
سایه از سایه،
شب از شب
پرسید:
«آسمان،
همچنان تلخ و مکدر خواهد ماند؟»
آسمان،
- با آنان -
که طلسم خویشند -
همچنان تلخ و مکدر خواهد ماند.

www.tabarestan.info
تبرستان

شبی از شب‌ها
بوی یاسی که فروتن بود،
از پس چینۀ باغ همسایه،
ریخت دامن دامن در خانۀ من.
و همه خانه از آن شب، دیگر
بوی گل در گره چارقدی پنهان داشت.

شبی از شب‌ها
نطفۀ خاطره‌ای بست زمین
که از آن خون روید؛
و زمین از وحشت لرزید.

شبی از شب‌ها
کرم ابریشم از چلهٔ پینه برخاست.
باز دنیا،

دنیا بود.
برگی و برگگی و برگگی.
لیک او دیگر،
بال پروازی با خود داشت.

شبی از شب‌ها
ژرف ظلمانی چشمانت،
روزن رویایی را در من بشکافت
که از آن، دریا پیدا بود.

قطره‌های باران

آینه

- پیش رویم -

تنها، مرا نمود.

کو آن هزار چهره که در آن نشسته بود؟

ای روزگار!

آینه کهنه‌یی تو نیز.

ماهی ام!
تو شط بی تلاطم فرتوتی.
من
در تو،
بر تو
گریه بسیار کرده ام.
آیا تو هیچ بر من غمگین گریستی؟

موج آرمیده،
ساحلِ خموش.
وه! چه جانفزاست.
لحظه های آشتی،
- با صفای حرمت غرور -
لحظه های اوج زندگی است.

ستاره‌ها:
شکوفه‌های ساده درخت شب
حباب‌ها:
شکوفه‌های پاک آب رود.
مرا شکوفه:
اشک تلخ درد.

۲۸۲ □ برای هر ستاره

گل،
برف سنگین را،
هرگز ندیده‌است
اما حکایتی ز شاخه پیری شنیده‌است.
از من شنو که زخم زمان بد،
- چون برف سنگین -
با دل چه می‌کند.

قطره‌های باران □ ۲۸۱

شب گفت:
- «خموشم!»
روز آمد و،
خاموشی او درهم ریخت.
دل گفت:
- «خموشم!»
عشق آمد و،
خاموشی او در هم ریخت.

در آفتاب زرد،
سایه،
دراز است.
در صبح نیز،
سایه،
چنین است.
ای سایه دراز!
آیا شبی گذشته،
یا روزی گذشته است؟

دشنه

- با برقی -

فرود آمد؛

خون

- به چالاکی -

جهید از زخم.

دشنه با خون آشنایی داشت.

وای از این آشنایی، وای!

زمین،

نفس کشید.

ز خاک پاک،

سبزه،

جوش زد.

چه سینه فروتنی به زیرپاست.

دوک،
می چرخد.
خیش،
می بندد شیاری بر جبین خاک.
روستا،
اندیشمند روزگار سخت آینده است.

تا شکوفه سپید سیب،
تازیا نه یی به دست باد دید،
ریخت.
نازین، چه زود، رنجه می شود.

قُمَری

از شاخه آرام.

پرید.

شاخه،

از تنهایی،

لرزید.

کی دگر باره،

این شاخه تنها،

روزی،

طوق چنگ مرغی را، برگردن خود، خواهد دید؟

۲۹۰ □ برای هر ستاره

تبرستان

www.tabarestan.info

ز بوی بادِ رهگذر،

بهار را شناختم.

چو خواستم که پنجره گشایم و،

درود گویمش،

بهار رفته بود.

قطره‌های باران □ ۲۸۹

سراغ او را،
ز رود عابر،
گرفتم و گفتم:
- «ز ردّ پای،
به سینۀ من،
اثر نماند.»
چه شادکامی تو راست،
ای رود!

چنتۀ درویش،
خالی نیست.
- با کرامت -
خوان رنگین گسترد پیش مرید.
با مرید خویش،
- ای مراد من! -
چرا بس بی گشایش مانده‌ای؟

نهال خانه،

تناور شد.

شکفته برگ و گل آویز و سایه پرور شد.

درخت خشک کهنسال باغ هم، روزی،

شکفته برگ و

گل آویز و

سایه پرور بود.

زمان،

زمین تفته را،

- به روزگار -

سرد کرد.

ولی بر این زمین سرد،

زمان،

حریف سینه‌های سوخته نیست.

روز
- بی آفتاب -
بیمار است.
شب بی کهکشان، ستاره و ماه،
جنگل بی پرند و برگ است.
من چه بی برگ مانده‌ام بی تو.

۲۹۶ □ برای هر ستاره

همسایه،
چراغ دیگری افروخت.
من که همسایه دیوار به دیوارم،
سایه بر سایه برآویزم.

قطره‌های باران □ ۲۹۵

اندیشه دیرینه پرواز را

- حتی -

پَر نیست.

بیرون شدن را، زین قفس،

در نیست.

آیا رهی دیگر به غیر بردباری هست؟

مرغ از قفس می گوید:

- «آری، هست!»

گریه باران،

آبیاری می کند گل های باغ مرده را.

و گل قالی

- ز خونی -

رنگ می گیرد.

روز

- از خاکِ شبِ تاریک -

می روید.

ترا با سنگ‌ها،
رازی است.
گناهی نیست،
دل سنگین اگر با سنگ، همراز است.

۳۰۰ □ برای هر ستاره

دریچه،
باز شد.
دریچه،
بسته شد.
هوا،
هوای دل پذیر بود.
ولی دل قدیم من کجا شده است؟

قطره‌های باران □ ۲۹۹

زندگی:
بر سریر تیرگی نشسته است.
دوستی:
بر ستون کینه بسته است.
جام جان، کجا شکسته،
چنگِ دل، کجا گسسته است؟

آه از بادی
که شعله بکر کبریتی را،
با بیدادی،
پیش از پیوندی با سیگاری،
می میراند.

به دریا
یا به مردابی
رسد هر رود.
به ویران
یا به آبادی
رسد هر راه.
سر هر رشته - آخر - می رسد جایی.
بشارت با دل نومیدوار این است.

تشنه را، آبی و
مرد خسته را، خوابی
می کند سیراب.
تشنه جان و خسته دل،
آیا،
تا قیامت
تشنه خواهد ماند؟
خسته خواهد رفت؟

www.tabarestan.info
تبرستان

... و تتمه

۱۳۴۸

نیل

سنگ

در چله کمان شکایت
دیری است،

دیر،

تیری است

- خیره عطش پرتاب -

پا در رکاب.

اقا،

نشانه هدر پیکان،

سنگ است،

سنگ.

۳۰۸ □ برای هر ستاره

پیشکش به:

پیوند عمرم

که در جنگل بی رحم زمانه،

انسان است.

م. زهری

نپنداری که قعرِ قعر را یک روز خواهی دید.
خوب خواهی دید،
که غروبی نیست.
هم‌چنان که هر تولد،
نطفه‌اش مرگی است.
هر غروبی هم،
طلوع دیگری است.

تابستان ۱۳۴۵

www.tabarestan.info
تابستان

امتداد

کوه،
پشت کوه،
پله،
پله،
پله آخر به دوش پله آغاز
قله این،
کوهپایه ناگزیر آن
هی!

۲۱۰ □ برای هر ستاره

...وتصنّف: امتداد □ ۳۰۹

رعد،
برق...
و سپس باران؛
چه بارانی!
چه بارانی!
رشته‌ای آویخته از آب.

در پناه چادر الوان یک دگان بسته
- صبح آدینه -
رهگذرها، مانده از رفتار
منتظر تا چننه ابر کریم از سگه باران،
تهی گردد.

من،
تورا،
- ای بس ز هر عابر، نشان جسته،
ولی نیافته هرگز -

ناگهان،
یافتم،
در کنار خویش
- خیس خیس -
زیر چادر الوان.

دیدار

ابرها...
و ابرها...
و ابرها.
و در آن:
پرخاشگر،
بی صبر
- چون ببر -

کاش باران هم چنان
تا عصر

می بارید.

فروردین ۱۳۴۶

آدمک

به: محمود کیانوش عزیز

www.tabarestan.info
تبرستان

مرا شکسته گیر!
دریچه مرا به روی شهر آهن و غبار و دود،
بسته گیر!
بهار اگر چه مومیایی است،
مرا شکسته شکسته گیر!

۲۱۴ □ برای هر ستاره

...وتتمه: دیدار □ ۳۱۳

چه سال‌ها که آمد و،
گذشت،
بهارها،
بهارها،
بهارها...
که این اسیرِ وجهِ بامداد
- چو کرم کور -
خبر نگشت.

زلال برکه‌ها که آینه است:
برای آسمان و آفتاب،
برای بید،
برای بادبادکِ رها به دستِ باد،
نمی‌پذیرد آشنای درد را،
و مرد را،
که همچو مور خسته، باز در تلاش دانه است.

مرا ندیده گیر!
مرا ندیده ندیده گیر!
ز بس که راه رفته،
رفته‌ام؛
ز بس که حرفِ گفته،
گفته‌ام؛
دگر به هیچ راه و،
هیچ حرف،
نشانِ باورم نمانده است.
دگر چو آدمک،
نیاز من به عقل کارساز نیست.
اتاق‌های بسته،
تنگ کرده است،
به چشم من،
زمین و،
آسمان باز را.

اکنون،
خون است؛
خون،
در سینه‌ای که رامش انسان را،
می خواست.
می خواست تا نگاه زبان آور
- بر جای هر درود -
ره آوردی،
از راهیان قافله باشد.

پیوندها،
گسسته.
هنگامهٔ زمانهٔ بی‌رحم،
دل را
- این از خصومت، خسته،
این تشنهٔ محبت را -
در آفتاب حادثه،
سوزانده است.
اندیشهٔ عزیز و گرامی را،
در مرز بی‌بشارتِ اکنون،
نشانده است.
نوبت به بوته‌های دروغین رسیده است؛
بی سایه‌های رحمت،
بی ریشه در زمین،

۲۱۸ □ برای هر ستاره

بوته‌های دروغین

فرزانگی،
دریچهٔ بسته است.
پیوند عشق پاک،
گسسته است.
تا بستر گشاده،
روزی رسانِ خواهش جان باشد.

...وتمنه: بوته‌های دروغین □ ۲۱۷

پیغامِ باغ‌های گل و میوه می برند.

قلییم.

ما سگه‌های قلب زمانیم.

از دوستی اشارت ما را،

- این آیه‌های رمز کتاب عتیق را -

آنان که زاد و رود جوانِ زمانه‌اند،

بیگانه‌اند.

خون گوارا

به بالا،

ابر؛

بالا تر،

ستاره؛

باز بالا تر،

۲۲۰ □ برای هر ستاره

۳۱۹ □ بوت‌های دروغین

کبود خرقه خالی است.

نشان پیر بی پیری،

که نامش بود

- و نامش بود روزی اول دفتر -

در این پهنای بی در نیست.

که را می جویی؟

- ای زین بسته بر شبدیز اندیشه -

گذشته از سواد ابر،

بالاتر؛

ز سرحد ستاره،

باز بالاتر.

نشان بی نشان،

در خاک باید یافت؛

که اینک از شیار خاک

- از خون گوارا -

چشمه های وحی می جوشد.

تف بر این پیغام

طرفه تر پیغامشان،

[پیغام بی آرمِ دستانی ز خون شسته، ولی ناپاک]

- «آنچه می گفتید،

ما کردیم،

- در حصار و همتان هرگز نمی گنجید -

آنچه ما کردیم،

خشتِ آخرین آرزوتان بود!»

□۲۲۲ برای هر ستاره

بایبیز ۱۳۴۶

...و تسمه: خون گوارا □ ۲۲۱

تف بر این پیغام،
آیا
از عسس،
کس،
در قفس،
حبس
نفس،
می خواست؟

مهاجرت

غروب بود.
شکسته‌بال‌ترین مرغ،
روی شاخه نشست،
جدا ز قافله هم‌هان چابک‌بال
ز اوج،
فاصله‌اش،
تا کرانه‌های محال.
نشسته‌گرفته باروت، روی دلمه خون.

۳۲۴ □ برای هر ستاره

...و تسمه: تف بر این پیغام □ ۳۲۳

غریب بود.

پرندگان مهاجر

- به کوچ دل بسته -

گذشته از سرگلدسته‌های قلّه کوه،
رسیده تا حرم چشمه‌های آب زلال.

شکسته‌بال‌ترین مرغ

- با دعای سفر -

برای کوچ مهاجر

- رسیده تا مقصود -

امید عافیت و خیر عاقبت دارد.

پرندگان مهاجر!

به یادتان گذرد،

آن شکسته‌بال‌ترین مرغ،

جدا ز قافله،

از اوج مانده،

خونین بال؟

شکسته‌بال‌ترین مرغ،

همیشه با پر اندیشه،

پا به پای شماست!

عطسهٔ بهبود

روح،

بیمار است.

تن

- خدا را شکر -

تن درست تن درست!

ای همه‌راضی به تن،

پرواز بودن!

مغرب غربت،

پدیدار است.

آدمی - با مایه اندیشه سالم -
با غبار سایه‌ها قهر است؛
شب،

دلش را تنگ خواهد کرد،
آن سان کز هجوم بغض خواهد مرد
و تویی اندیشه خویشان و
- حتی خویش -

می‌گویی:
- «تن» -

- خدا را شکر -

تن درست تن درست است.»

ای علیل روح!

تن رها کن در تب جوشنده میدان
یا
حتی

در مصاف جوخه بی‌رحم آتش،
تا برآید عطسه بهبود جاویدان.

بائیز ۱۳۴۷

...و تتمه: عطسه بهبود □ ۲۲۷

خنده کودک

بوسه موج‌های لغزنده،
روی شن‌های نرم اقیانوس؛
نقش رنگین‌کمان به طاق سپهر،
همچو چتر گشاده طاووس؛

خنده صبح یک شب باران،
سرگل برگ‌های یاس سپید؛
لرزه بادهای ناپیدا،
بر تن شاخه‌های نورس بید؛

□ ۳۲۸ برای هر ستاره

دود برخاسته ز جنگل دور،
ز آتشِ عابران بی دیدار؛
شب مهتاب و نغمهٔ غوکان،
از نهان سوی دشتِ شالیزار؛

ریزش آب‌های برف‌آلود،
روی گل‌سنگ‌های درهٔ تنگ؛
بر رخ تیرهٔ شب خاموش،
خندهٔ آذرخیش دورآهنگ؛

سایهٔ گسترندهٔ دیوار،
در تف نیمروز تابستان.
گردِ برجای مانده بردلِ دشت،
از عبورِ گله به شامگهان؛

هست زیبا،
ولیک زیباتر:
خندهٔ کودک است بر مادر.

تا یک ستاره می‌سوزد

می‌جوشد از نهادم،
آتشفشانِ آواز.
می‌تابد از نگاهم،
خورشیدِ بستهٔ زار.
تا یک ستاره سوزد،
بر طاق لاجوردین،
تاریک نیست این شب.

تا یک شکسته، بندد،
بر سنگ، چشم نفرین،
خاموش نیست این لب.

گردونه‌ای به راه است،
بر پشت جاده خون.
شبگردها برآند،
سرشاد دشت اکنون.
بگرفته بر دل کوه،

- از گرد عابر راه -
زنگار تلخ اندوه.
برجای پای آنان،
رویده، خوشه آه؛
خشکیده خون انبوه.

همپای این سواران،
دست دعای کس نیست.
جز زنگ لال گمراه،
بانگی در این جرس نیست.
آتشفشان آواز،

در خشم من نشسته؛
در خشم دیگران نیز.
خورشید تشنه راز،
در چشم من نشسته؛
در چشم دیگران نیز.

زمستان ۱۳۳۲

...وتتمه: تا یک ستاره می‌سوزد □ ۳۳۱

آن دیدگان

آن دیدگان،

که دیده:

شبِ روشنِ بهار،
با اختران کوفته بر طاق لاجورد،
با قامت برهنه لولی ماهتاب،
با باد مهرپرور و،
با مرغ شب‌نورد...

□ ۳۳۲ برای هر ستاره

آن دیدگان،

که دیده:

سر پرکه، نسترن،
افشانده گیسوان گل آذین، به روی آب،
در چشم باز آینه پاک چشمه سار،
بشکسته چهره چو گل زرد آفتاب...

آن دیدگان،

که دیده:

خمو شیخ نیمروز،
در شور و جوش طلعت پرتاب تیر ماه،
با عطر جانفزای گل ناز و اطلسی،
با گشت عاشقانه زنبور بوسه خواه...

اینک پُر است از گل زود آشنای گور.
سو نیست در دو چشم امید آفرین او؛
اما هنوز،

شب،

پی روز آید از سفر؛

صبح از دریچه،

با رخ خورشید،

رویه رو.

بلند آوازه

رفتم،

هزار در زدم و،

خانه سر زدم.

با چنگ شعر،

پنجه به هر بوم و بر زدم.

۳۳۴ □ برای هر ستاره

...و تسمه: آن دیدگان □ ۳۳۳

اما تو

- شعله دلگرم عمر من! -

خاموش ماندی و،

به اجاقم نسوختی.

ار شهره‌ام به شهر؛

دانم:

گلم، میانه این خرمن گیاه؛

آوازه‌ام جهان گرفته،

ولی،

پیش چشم تو،

گاهی نیزم،

آه!

سپاه مست

مردادماه ۱۳۳۳

شب؛

چه گرم است و عبوس.

آتشی می‌چکد از دیده ماه.

گر به‌ای می‌جهد از بام به زیر،

با تب دلهره‌ای در دل من.

می‌زند بانگ خروس؛

لیک تا صبح،

۲۳۶ □ برای هر ستاره

...و تسمه: بلند آوازه □ ۳۳۵

رهی مانده دراز.
شهر در بسترگرمزده یک شب داغ،
خفته بیهوش و خموش.
باد مانده است

- و یا مرده است -

بر سر جاده برگ.

در رسوب عطشی،

خشک مانده لب من.

کوره گرم اتاق،

می گدازد عصب طاقت را.

نفسی، در قفس سینه تنگ،

سنگواره است.

نه نسیمی که حریری را

- در موج -

غرق سازد؛

تا تن من،

پوستین گرما را،

از تن اندازد.

وای!

امشب، چه شبی است!

دوزخ است است این یا شهر؟

می رود قامت لرزان چراغ

- دور -

تا پس کاج گران سایه باغ،
تند می آید پیش،
بر لب هیژه مژگانم باز.
چشم حیرت زده ام،
نگران است...

نگران است بر او،

که خرامان می آید،

می آید،

تن رها کرده ز دام پیراهن.

من گمان را باور دیده،

می جهم.

سخت می غلتم زیر،

از سر تخت بلند!

من به شوق شمع بالین،
سوختم.

حسرتا!

هم صحبتی، یارم نبود.
بس سخن‌ها بود،
لیکن شرم عشق،
از دهان بی‌زیانم می‌ریود.

این که اقلیم دلم را کس نجست،
حاصل پروای بی‌گاه من است.
دشت یخبندان خاموشی من،
راه‌بند راه درگاه من است.

گر مرا بشناسی، از دیدار دل،
دانی از من صورتی جز درد نیست.
گرچه گرمی،
بر تنم خاموش ماند،
سینه‌ام از آتش دل،
سرد نیست.

این منم

- در پیش رویت -

بسته‌لب،

لیک با من،

۲۴۰ □ برای هر ستاره

روبه‌رو

هرچه خواهی،

از نگاهم،

می‌چکد؛

گر زیانم،

بسته‌آواز گشت.

راز دل

- در سینه‌ام -

محبوس ماند.

چشم من شد قصه‌گوی سرگذشت.

...وتتمة: روبه‌رو □ ۲۳۹

شوق بسیاری سخن.
آدمم تا باز گویم راز خویش؛
آه!

حرفم را بخوان از چشم من.

آذرماه ۱۳۳۳

تقدیر

تقدیر بر این است که،
من زار بگیریم:
چه وقت بهاران که بجوشد جگر خاک،
تا سبزه بپوشد تن افسرده هر دشت؛
چه در دم پاییز، که هنگامه گلریز،
بر خاک سیه روی کشد، بستر گل گشت.
تقدیر بر این است که،
من زار بگیریم:

□۴۴۲ برای هر ستاره

...وتتمه: روبه‌رو □۳۴۱

چه پرچم پیروزی، دستی بفشاند،
بر تارک کوهی که بر آن دسترسی نیست؛
چه روز شکستی، که به تنهایی غمناک،
خون می چکد از بندم و با من نفسی نیست.

تقدیر بر این است که،

من زار بگیریم:

این کار خدایی است که از روز نخستین،
بر لوحهٔ پیشانی من، نقش شکست است؟
تا می کشم اربهٔ عمر، از ره ایام،
همسایهٔ من گریه و، همراه من آه است.

گزندِ گریز

دی ماه ۱۳۳۴

دلِ من،

جای دیگری،

بند است.

با تو

- ای مهربان -

نمی جوشم.

□۳۴۴ برای هر ستاره

...وتتمه: تقدیر □ ۳۴۳

در دلم یاد کس نمی‌گنجد.
هر چه جز اوست،
شد فراموشم.
رنجه از من مشو که،
کار دل است،
کار دل،
کار نابسامانی است.
آه
دیوانگی است قصه من.
دل بگردان،
که جای، جای تو نیست.

بی‌گناهی تو و،
نمی‌دانی:
عشق
با جان
چه می‌کند بیداد.
من
- که از دست رفته‌ام -
دانم.
دل پاکت اسیر عشق، مباد.
از گزندی گریز من،

مخروش.
- به خدا -
نیش من،
شکرخند است.
باری!
از من،
نگاه مهرخواه.
دل من،
جای دیگری،
بند است.

کرمانشاه - فروردین ۱۳۳۵

آسمان همه جا،
یک رنگ است.

گفته بودم که:
- «چو بر بندم رخت،
بخت می ماند و من می گذرم...»

رفتم و،
رفتم و،
آخر دیدم:
هم سیه بختم و،
هم دریه درم

در و دیوار،
دیاری است غریب،
همه بیگانه پندار من است.
شوق دیدار کسی،
در من نیست.

نه کسی،
تشنه دیدار من است.

من در اینجا،
تو در آنجا هستی،
ولی انگار که در پیش توام.
این عجب نیست که دیدی دیری است،

۲۴۸ □ برای هر ستاره

بد قمار

ز دست طالع بد می رویم شهر به شهر
چو بد قمار که تغییر می دهد جا را
ملا اوجی

آه!

از این طالع دمسازم،
آه!

دل من، باز،
- در اینجا - تنگ است.
در سفر نیست رهی سوی خلاص.

... و تنگه: بد قمار □ ۲۴۷

که تو، بیگانه و،
من، خویش توام.

کرده‌ام باز هوای تو،
ولی،
من فراموش تو هستم دیگر.
پیش چشم تو،
مرا،
قرب نبود؛
وای از امروز که دورم ز نظر.

سنندج - اردیبهشت ۱۳۳۵

بازگشت

خسته رفتم
خسته تر
باز آمدم.
دل شکسته تر
ز آغاز
آمدم.

۳۵۰ □ برای هر ستاره

...و تخته: بد قمار □ ۳۴۹

بهارِ تابستان

بهار نیست،
ولی در خزان سیئه من،
جوانه می زند اینک گلِ بهارِ نصیب.
امید رفته
- که از خویش هم بریده نشان -
به پای پنجره می آید از غروب غریب.

۲۵۲ □ برای هر ستاره

بی سروسامان
به صحرا
تاختم.
با دل دیوانه،
همراز آمدم.
خاطرم آرام در جایی نبود،
تا به بالِ دل،
به پرواز آمدم.
یک نفس،
آزردگی،
در ما دمید؛
نای غم بودم،
به آواز آمدم.
غافل از یادت نماندم
- یک زمان -
با تو رفتم،
با تو هم باز آمدم.
رفته بودم تا نیایم هیچ گاه؛
آمدم
- از بخت ناساز -
آمدم.

اردیبهشت ۱۳۳۵

...و تنه: بازگشت □ ۳۵۱

چه روزها؛

که دلم،

در هوای او پر زد،

ولی غرور منش،

در غبار کینه کشید.

رسیده‌ها همه بی‌رنگ بود

چون بیمار

امان خواب هم

از یاد جاودانه

برید.

رها به دور زمان کرده بودمش،

اما،

رها نکرد مرا و،

به راه مانده کشاند.

رسید

- آن که دلم از گریز او می‌سوخت -

چه خوب آمد و،

در من، شکیب رفته،

نشانند.

نگاه او

- به زبان نوازش دل من -

شکست سایه سنگین روزهای دراز.

لبم

- به خنده شادی نشان خویش

شکفت

گرفت دستم و،

بر خاک ریخت آب نیاز.

بهار من

- که گل و ارغوان نشانش نیست -

به گرمگاه برآمد میان سینه من.

مرا ز رنج تهی کرد و،

پر ز عسرت کرد.

سترد آینه را از غبار کینه من

کنون منم

که در این سرزمین بی‌همراه

قرین خویش

- ز دلخواه -

همرهی دارم

نگاه تشنه اندوه تلخ حسرت پیر

نمی‌رسد به تماشای بخت بیدارم

یک جام ننوشیدم و،
یک جام نوشم،

شب خفتم و،
با مرغ شب،
آواز نکردم.

با هم نفسی،
عقدۀ دل،
باز نکردم.

یاران کهن را،
به ره خویش سپردم.
از دام رها بودم و،
پرواز نکردم.

در گوشه‌ای افتادم و،
رخساره نهفتم.
چون لاله کوهی،
به نهانگاه،

شکفتم.
از خویش - دو صد - طعنه جانسوز شنفتم.
رنجیدم و،
اما،
سخن سرد نگفتم.

در خانه من

دیری است که
بیهوده

چو مرغانِ خموشم.

از یاد فراموشم و،

با خلق نجوشم.

در نم‌نم باران بهاران،

نگریزم.

من با کسی از خویش نگویم
- که نگویم -
کس هیچ نداند که به جان، بسته اویم.
گلزار من و،
شعر من و،
باده من اوست:
در خانه خود هر چه بجویم،
همه جویم.

کبوتر پاک

مرا به خویش رها می کنی،
نمی دانی؛
که رنجه از نفس ناشناسِ خویشتم.
اگر دریچه زنهارِ خویش نگشایی،
کس دگر نشناسد که:
این غریب،
منم.

خراب بادہ اگر نیستم،
دریغی نیست،
کہ از شراب نگاہ تو،
مست مستم من.
بہ ہر چہ از تو بہ جانم رسد،
نیندیشم؛
کہ من ز خویش جدا ہستم و،
((تو)) ہستم من.

گذشتہ را بہ دم باد سرد دادم و باز،
چو آن کبوتر، از ہر گناہ دل پا کم.
مرا بہ خویش رہا گر کنی،
گنہ کاری؛
کہ بی تو گر گلِ مہتاب ہم شوم،
خاکم.

ترانہ سازِ دلِ ہیچ کس نخواہم شد؛
کہ با زبان کسی،
گفت و گوی نتوانم.
برای توست کہ،
می خوانم این ہمہ آواز؛
اگر تو ہم نپسندی،
خמוש می مانم!

خرداد ۱۳۳۶

۳۶۰ □ برای ہر ستارہ

مرا ز خلوت آغوش تو،
گریزی نیست؛
بہ ہر کجا کہ گریزم،
حصارِ خانہٗ توست.
نوازش از دل بیمار من،
دریغ مدار؛
دلہ لبالب پیمان جاودانہٗ توست.

چہ روزها و،
چہ شبها،
کہ در شکست نیاز،
وجود خستہٗ من،
در لہیب حسرت سوخت.
من از تو باز نگردم،
کہ چشم بیدارت،
بہ من حکایت شب‌های عاشقی آموخت.

گمان مدار کہ،
بر خویشتن فریفتہ ام،
بہ ہر دیار کہ باشم،
تو آشنای منی.
من آن شوم کہ،
تو از روزگار می خواهی؛
اگر چہ راہِ درازی است،
پا بہ پای منی.

...و تہنہ: کبوتر پاک □ ۳۵۹

من اگر چه آفتاب روشنم،
در غروب دیگری نشسته‌ام.
خون من ز زخم او چکیده است.
من ز سنگ آه او شکسته‌ام.

این بهار جاودان
اگر مراست
با همه شکوفه‌های نازنین،
یک نگاه تلخ ناشناس او،
پیش من نهد خزان واپسین.

سایه‌اش منم،
اگر چه می‌رود،
با من از فراز و پست کوره‌راه؛
می‌خورد سرم به سنگ سنگلاخ؛
تن شکسته می‌رسم به هر پناه.

گر شود گرفته، روشنان من
تیره، آب عمر من، که می‌کند؟
این منم برابرش چو آینه؟
هر چه می‌کنم؟
هر آنچه می‌کند؟

گویم ار منم که،

شکست او، شکست من

شب،
چو سینه‌ریز گریه‌اش گسست،
چشم تشنه من،
از غمش،
گریست.
گریه بر شکست دیگری که هست،
گر مرا بهانه‌های گریه نیست.

زخمه می‌زنم؛
باورم مکن که،
زخمه، دست اوست.
گر مرا شبی عزای خویش بود،
این زمان، شکست من،
شکست اوست.

شهریور ۱۳۳۶

افسانهٔ ساحل سیراب

وقت است که،

بردارم از این روزنه،

آواز.

پوشیده چه دارم که،

نه دل دارم و،

نه دوست.

۳۶۴ □ برای هر ستاره

...و تنه: شکست او، شکست من □ ۳۶۳

www.tabarestan.info
تبرستان

افسوس که افسانه شد آن ساحل سیراب.
اینجا که منم،
ابر نمی بارد بر خاک.

اینجا که منم
- با که بگویم به چه روزم -
چشمم نه سپید است به دروازه بازی.
امید ندارم که،
پرستوی دلم،
باز،
باز آید و،
باز آورد از راه،
نیازی.

آذر ۱۳۳۶

دل نیست،

اگر بود که،

بی دوست نبودم.
یاری نشناسم که دلم گوید:
«این اوست!»

در خویش درآویخته ام:
«این همه از توست؟»

این سردی پاییزی و،
این گوشه خاموش.
شور از دل شوریده من دور نمی شد،
از توست کنون خالی اگر هست از آن جوش.»

او بود که می آمد و،
او بود که می رفت،
در پرده چشمان من از سایه پندار.

من با دل بیمار خود،
این گونه نبودم؟

او با من و،
من منتظر تشنه دیدار.

از دور، مرا چشمه نوشین هوس بود؛
سرسبزتر از سینه گل گشت،
دل پاک.

مشت در جیب^۱

چاپ اول ۱۳۵۱

چاپ دوم ۱۳۵۳

اشرفی

به

«نگین»

آن نهالی نازکی باغ

که رگش جویبار تازه ماست

خونِ

جانِ

جوان،

روان،

در آن.

محمد زهری

این شعرها - جز دو شعر - کار غربت لندن است در ۱۹۷۰ و ۱۹۷۱،
و پیشکش شده است:

«لندن ۷۰» به: مجدالدین میرفخرائی «گلچین گیلانی»

«در چاهسار مغرب» به: رکن‌الدین خسروی

«ناسزا» به: اسلام کاظمیه

«بی تباران انبوهند» به: جمال میرصادقی

لندن ۷۰

به مجدالدین میرفخرائی «گلچین گیلانی»

صبح باران

ظهر باران

عصر باران

شب - همه شب - باز باران

دائماً چتر است و

باران است و

بارانی

۲۷۲ □ برای هر ستاره

www.tabarestan.info
تبرستان

شهر در چنگال ابری با شتاب مردم پائین
یا نشسته در میه خاکستر مرطوب
رود نه گنگ است،

و نه سرخ است
- آن تناورازدهای آدمی خوار شتابنده -
سخت دست آموز و بی آزار و مظلوم است
نرم می آید از این سو،
می رود آن سو

پائ و رچین،

پائ و رچین

رام رام

چون کبوترها و سگها،

گر به ها،

گنجشکها.

شهر، شهر بی نگاهی است

کشفهای تازه را ناخواسته،

بدرود گفته

شرم ژرفی خفته در دیدار

هیچ کس چشمی نمی بندد به چشم دیگری در راه

جمله در سطر سیاه روزنامه،

غرق

با هم قهر

اما

بی عداوت

جفت های مهربان،

غمگین

تن، رها در اعتبار لذت بی پا

با گلی،

دشمن همه آشوب عالم را

خانه ها با پله های چوبی پیچان

سرد،

دلمرده،

نمور و،

تار

نه کسی با خیر و شر خانه همسایه،

همسایه

نه صدای آدمیزادی

هست فریادی اگر،

نجواست

یا صدای سوت کشتی،

یا ترن،

یا کارخانه

یا طنین خسته زنگ کلیسا

- روز یکشنبه -

که دگر در گوش سنگین جوانان،

مرده و ناآشناست.

شهر گویی می دهد کفاره بیداد دیرین را

کآفتاب

در حصار سلطه‌اش محبوس دائم بود

دختران اینک

به سیاه و زرد،

تاوان می‌دهند از چشمهٔ سیراب تن‌هاشان

راه دیگر نیست

حکم محتوم است از والاترین داوران

- تاریخ -

خوابِ خاموشی گران‌تر می‌شود هر روز

بعد

برزخِ بن‌بستِ بی‌خویشی

بعد

چاهِ ویلِ انقراضِ مرگ.

در چاهسار مغرب

به رکن‌الدین خسروی

گفتند:

در چاهسار مشرق

دیگر نه دلوی و نه طنابی

نه چرخ کهنهٔ سرچاهی

تا

در تیغ آفتاب

هر بامداد

آب طلا، به کاکل گلدسته‌ها دهد

گفتند: شرق اینک

فرعون مومیایی است

در محبس مثلث اهرام

۳۷۶ □ برای هر ستاره

مشت در جیب: لندن □ ۷۰ □ ۲۷۵

قیم،
وصی و،
ناظر
بر بحر و بر شراع کشیده
باد موافق را در بادبان فشرده

با پای لخت تجربه رفتیم
در جست و جوی گنج
از راه بی نشانه ابریشم
تا بستر معطر مغرب
- آن روسپی گنبد بزک کرده -

اما
در یافتیم
در غرب هم خبری نیست
انگار آسمان، همه جا آبی است
در چاهسار مغرب هم
دیگر نه دلوی و نه طنابی
نه چرخ کهنه سر چاهی...
اینک
تنها منم،

تویی
- نه کس دیگر -
و نیست خون ما
رنگین تر از همه خونها

یا
تندیس بی مهارت سنگ شکسته‌ای
در تخت سوخته جمشید

یا
شاهزاده بودا
- آن پیکر جلیل خموشی -
در کوهسار جنگلی پامیر
گفتند:

القاء نطفه در رجم خشک زالِ شرق
بی انتظار شاخه شمشادی است
موسی،

عیسی،
یا محمدِ دیگر

دیگر
در شوره‌زار شرق نمی‌رویند
گفتند شرق دیگر
مرده است؟

بی پرسشی

جوابی

حشری

نشری

قیامتی

اینک غرب است

بر مرده‌ریگی چارگوشه عالم

یا
بی‌رنگ‌تر
باید گذر کنیم از عقبه کوه
از سد سخت یا جوج و مأجوج
تا زیر آستانه رامش
راهی است
شب، ژرف و بی‌ستاره نشسته است
دست مرا بگیر،
وگرنه
ما یکدیگر را
گم می‌کنیم در راه.

دوست با دیوار

عصر
پنجره
قاب غروب سرخ
من
گرفته
تنگ دل
غمناک
در گلو بغضی گره خورده

۲۸۰ □ برای هر ستاره

مشت در جیب: در چاهسار مغرب □ ۳۷۹

نرم
می تراود

- چگه، چگه -

در بطون لاله گوشم

های و هوی بچه‌ها در کوچه و،

گنجشگ‌ها در شاخه‌های کاج

صدای کوبه‌های آشنا با در

و طنین تلخ سوزن‌خورده‌ای از صفحه‌ای کهنه

بوی نان گرم می‌آید

بوی گل‌های بنفشه، بیدمشک و گلپر و اسفند

بوی زن،

فرزند

می چشم انگار ترشی‌های مادر را

- که دیگر نیست -

شهر، شهر مغرب است

پنجره،

قامت‌نمای سایه برج چلیپا در حصار شب

و من این جا

دوست با دیوارهای بی‌زبان،

بی‌گوش

من کجا بودم

کجا افتاده‌ام ناگاه

از همه پیوندها دیگر جدا افتاده‌ام

سربه سنگ ناگزیری می‌زنم

زیرا

مرهم تدبیر این مجروح خودکرده - پشیمان گشته - در قوطی

هیچ عطار نیست.

و همیشه من می خواندم،
چون قناری دلم غنچ جفتم را می زد -
برده ام از یاد.
یاری حنجره، دیگر هیچ است
تار آواها دیگر پژمردند
من صدایم را گم کردم.
چه کسی سورمه در جامم ریخت؟

صدای گم شده

من صدایم را گم کردم
- آن گرانبایه پرورده باشنم را -
بس که میجری عزیز آوازم را
- که تو می گفتی: وحشی است
اما
خوب است -
گوشه خانه خاموشی پنهان کردم.
من دریغاً، حتی آوازی را،
که همیشه مادر می خواند،
- چون قناری دلش غنچ جفتش را می زد،

در آینه می بینی
و به عشقش می خوانی
که نیاز آوازی
- که تو پنداری همه جا خیر است -
در تو می جوشد
و نمی بینی
روزن ساچمه را در جگر کا کلبی صحرا بی.

www.tabarestan.info
تبرستان

تغافل

قفسی
در قفسی
در قفسی است
تا تو از کاسه فرسوده ترین باورها
چینه می چینی
و پری زرد
- پَرخو را -

لیلاج بهار

دور لیلاج بهار است

شاخهٔ سیب

- ختم ترستان -

گل آورده‌ست

تو مبادا که نیازی طلبی

دست گل می‌سوزد

خوش بود دستخوش آخر بازی،

بگذار

سبوت را همه پر خواهد کرد از سیب

- سرخ چون مشتی فشرده‌ئی دل من.

مشت در جیب: لیلاج بهار □ ۲۸۷

تصدق سر

دوید بختکِ هزارلایِ کارخانه‌ها

روزِ برف را سیاه

واژه‌های مستعارِ حرف را سیاه

ماهیانِ باورِ خلیجِ ژرف را سیاه

کرده است

سکهٔ سیاهِ شهزوا

مُهرِ تربیتِ نمازِ حاجتِ شبانه است

□ ۲۸۸ برای هر ستاره

پیرزالِ غربتی روزگار
با پیازِ زنبقِ سفید
گرم کرده کورهٔ تنورِ گِردۀ بلوط را
ماهیانِ مرده
برگ‌هایِ ریخته
نقشِ قالیِ گناهِ چشمه‌سارِ زهر
ای دریغ و درد
بر سپیدیِ ستاره
آفتاب و،
ماهتاب و،
آب و،
ابر

گرچه ابرِ دودکش
دست را سیاه
چهره را سیاه
کرده است
قلب‌ها هنوز
از تصدِّقِ سِرِ رحیمِ مهر
پاک و روشن و سپید مانده است.

ناسزا

به اسلام کاظمیه

رعشه در چشمه نمی افتاد
اگر از فتنهٔ دستی،
سنگی
در دلِ آرامش،
آشوب نمی‌انگیخت.
ناسزا را که سزا است؟
دست می‌گوید:
«سنگ.»
سنگ می‌گوید:
«دست.»

و تو می‌دانی
ناسزا را که سزا است.

۳۹۰ □ برای هر ستاره

مشت در جیب: تصدق سر □ ۳۸۹

دل فشرده

شب‌ها
انبوه ستاره‌های تنهاست
انبوه پرنده‌های تنها
انبوه غریبه‌هاست
شب‌ها
تنها،
تنها
تنها
دنیای فراخنای شهر است
- چون روز -
با این دل تشنه فشرده
دستم نفشرده مانده،
دیری است

۳۹۲ □ برای هر ستاره

جواب

تو راه آب را
به کوزه شکسته بسته‌ای
نشسته‌ای و این شکستگان تشنه،
آرزوی آب می‌برند.

تو راه خواب را
به چشم خسته بسته‌ای
نشسته‌ای و خستگان بسته،
آرزوی خواب می‌برند.

کجاست:
آب،
خواب؟

جواب را
تو در گلو شکسته‌ای.

مشت در جیب: جواب □ ۳۹۱

شهر فرنگ

امروز
انگار فصل خرمن شالی است
اما
تنهاست دست تو
زیرا
آن دست دیگرست - که منم - دیری است
شهر فرنگ را نشسته تماشا
قیر مذاب، رودخانه جاری است
گنداب شهر ریخته در آن
چون من
- قوطی گند هیچی و پوچی -
در فاضلاب هرز، هزاران شناورند.

بی مدارا

ای دلاورا!
با ما
گر مدارا نکنی بهتر
که تو می رفتی و می سوختی،
اقا ما
به نصیحت می گفتیم:
«کار بخرد، نه چنین است!»
حاليا منتظر خرمن پاداشیم
که نه در قافله آتش دشمن بودیم
ای دلاورا!
بشنو
دوستی با تو نکردیم؛
حتی
با تو دشمن بودیم.
۳۹۴ □ برای هر ستاره

آهسته
آهی کشیدم،
آه!
آئینه کور شد
من خویش را در آینه گم کردم.

www.tabarestan.info
نیرستان

آئینه کور

رفتم تو را بینم
در چشمه سار روشن آئینه
اما
خود را دیدم
مردی:
شکسته
خسته
دل بسته،
بازگسته
ناشادمان نشسته
پیوسته با مرارت پیوسته

که من و تو با هم
دوست بودیم
و هنوز
- گرچه بسیار بدی با ما کردی -
دوستیم.
لیک او
دشمن بود
و هنوز
- گرچه خوبی با او کردی -
دشمن است.

www.tabarestan.info
تبرستان

دوست و دشمن

من می گویم:
تو بدی
تو بدی کردی
تو بدی با ما کردی
اما
او اگر گوید:
تو بدی
تو بدی کردی...
ناسزای او را نشکیم.

ما
- مانده‌های خسته -
آواز پاره‌پاره تنهایی را
- همچون کبوتران قاصد -
هر شب که تنگ می‌شود این دل
- با ناگزیری -
در آسمان خالی بی‌پژواک
پرواز می‌دهیم.

هر واژه را که سرکش و ناهل است
- رانده
از بارگاه شعر فاخر دوران -
در ورد شامگاه اسیران
پرواز می‌دهیم

بر سرزمین کهنه بایر
- دیدی به روزگار درازی -
دیوار چین
روییده است سخت و تناور چو کوهسار
- بی‌دیدگاه،
روزنه،

۴۰۰ □ برای هر ستاره

اسیر سرزمین

- از ما به دور -
ای برگلیم ایمنی آسوده!
ای رستگار!
- بی‌اشک گرم
بی‌آه سرد -
در خیمه‌رهایی
- با نان گرم
با آب سرد -
خوش باش
آن عرصه شگفت
ارزانی تو باد!

مشت در جیب: اسیر سرزمین □ ۲۹۹

دروازه -
که زان زمین دور که امروز
رامش به دشت‌هاش تو را هست
نتوان
گل چید
گل دید
گل گفت و گل شنید
ما این بلاکشان
- دور از تو -
زیر سایه این دیوار
یک روز نیز
- خسته،
شکسته -
خاموش می‌شویم و فراموش می‌شویم.

تهران - دی‌ماه ۱۳۴۵

مشیت در جیب: اسیر سرزمین □ ۴۰۱

داد و ستد

بازار - خیلی خوب - می‌داند
سطح ترقی و تنزل را
در ارزش کالا
همپای آن داد و ستد دارد
یا می‌خرد،
یا می‌فروشد
بازار - هیچ‌اما - نمی‌داند
سطح ترقی و تنزل را
در ارزش انسان

□ ۴۰۲ برای هر ستاره

او خود خریده:

صد دوجین کار وطن را، رایگان

ده دوجین، ارزان

یک دوجین کار فرنگ و چین و ماچین را، گران

باور نمی‌دارد که انسانی هم اینجا هست

- جنسی به ظاهر هم تراز جنس‌های او -

توان خرید او را

با قیمت هفتاد خُم خسروی، هرگز.

www.tabarestan.info
تبرستان

جدائی

بیچه‌ها

بیچه‌ها

دختر

پسرا

همه جای دنیا

چه سفید

چه سیا

همه شون یک جورن

همه شون هم زورن

همه شون شش خونه بازی می دونن

همه شون حرفای هم را می خونن

۴۰۶ □ برای هر ستاره

خونه‌ها مال خداس
مال من، مال تو نیس
خونه‌ها مال ماهاس
اما تا قد می‌کشه روز دراز
خونه‌ها قسمت می‌شه
یکی تو خونهٔ سیا
یکی تو خونهٔ سفید
یکی تو خونهٔ زن
یکی تو خونهٔ مرد
یکی تو خونهٔ «من»
یکی تو خونهٔ «تو»
بعد دیگه؛ نخود نخود
بازی شیرین شش‌خونه تموم
هر کی رفته خونهٔ خود.

قصه

اون درخت ته باغ
لخت و عوره دیگه از سیب‌های سرخ
من می‌گم:
«چیدش!...»
چیدش!...»
تو می‌گی:
«کی بود؟...»
کی بود؟...»
اون میگه:
«من نبودم!»

والسّلام،

نامه تمام

بازم اقا شب تاریک که میاد

بیشترک

بیشترک

لخت و عور می شه درخت از سیب سرخ

که نپرس

تو بهار بود که نشون کرده بودیم
لب رودخونه،

درخت گیلاس

چه هوایی، چه صفایی، که نپرس

نه پرنده پر می زد

نه تنابنده از اونجا گذرش می افتاد

دنجِ دنج

در و در بند، قُرُق

۴۱۰ □ برای هر ستاره

مشت در جیب: قصه □ ۴۰۹

روزای جمعه کجا؟

- اونجا

چایی و دود و دوایی، که نپرس

حالا هیهات که نیست

لب رودخونه،

درخت گیلاس

تو بهار

همه رودخونه رو

با درخت گیلاس

«پارک وی» تاخت زده

با دو رودخونه قیر

چه بلایی، چه بلایی، که نپرس.

نازنین قصه

ما

- مردان روزگار -

گفتیم:

«از هفت دریا

«از هفت صحرا

باید گذر کنیم

تا نازنین قصه مادر بزرگ را

از قلعه طلسم رها سازیم

آن‌گاه
تا هفت شب
و هفت روز
شهر بهار را آذین بندیم.»
گفتی:

«همت بلند دار!...»

همت را،
تا آسمان رساندیم

رفتیم

رفتیم

از هفت دریا

- خون -

از هفت صحرا

- آتش -

اما هنوز

آن نازنین اسیر قلعهٔ جادوست!

حلول

تو شدی قطرهٔ بارون،

رفتی

توی کاسهٔ گل زرد

سپهره اومد تورو نوشید و،

پرید

بعد از اون هر جا خونند

من صدای تورو می‌شنیدم از اون

که می‌گفتی با باد:

«من شدم قطره بارون،

رفتم

توی کاسه گل زرد

سپهره اومدمو نوشید و،

پرید...»

دست تنها

های!

کی توی ده خوابه،

کی توی ده بیدار؟

همه خوابن انگار

دست تنهاست مترسک، امروز

نه کسی هائی

نه کسی هوئی

وای!

سر جالیز چه خواهد آمد؟

تماشای بهار

«آی،
گل پونه
نعنا پونه...»
به صدایی که شنید
حلزون آمد از کاسه خود بیرون
به تماشای بهار.

۴۱۸ □ برای هر ستاره

انتظار

دلکم،
آخ دلکم!
تو که گفתי با غروب
برمی‌گردی پیش من
غروب او آمد،
شب شد
از نفس رفت چراغ
نکنه از نفس افتاده باشی؟
دلکم،
آخ دلکم!

مشت در جیب: انتظار □ ۴۱۷

تو، دل را راست کن
 یکدل فراوان است
 اگر بیگانه دیدی دوست را
 مرنج،
 اما
 فراموشش مکن؛
 نیرنگ، نیرنگ است
 گناه هر کسی را در میان کوله‌اش بگذار
 که در راه دراز اول و آخر
 هلاک نفرت سنگین ما باشد.

صف، منتظر سرخ دو اشکویه
 معجون جوان و پیر و شرقی و غربی
 تسبیح دراز شصت دانه
 می‌افتد
 تک
 تک
 تک
 تک...
 آمد خط بیست و هفت،
 کنده شد از جا صف.

۴

از هزاران و،
هزاران و،
هزاران حرف،
یک حرف،
حق است
و
عزیز است
یادِ یادم باد
تا عزیزم را
در گذرگاه هزاران و،
هزاران و،
هزاران حرف،
بشناسم.

۲۲۲ □ برای هر ستاره

۳

در پیچش تنی و تنی با هم
اندام را برهنه ستودند،
آفرین!
یک جا،
دو جا،
هزار و هزاران جا
یک دم،
دو دم،
هزار و هزاران دم
صد آفرین!
راه گریز جنگل قرن این است؟

مشیت در جیب □ ۴۲۱

ساعتم با شرق میزان است
 با خروس لاری بیدار قریه
 که سر ساعت - نه پیش و پس - نُوید روز را با بانک می خواند.
 تو پریشانی

نمی دانی

در کدامین کوچه شهر زمان هستی
 پس ز من باید بجویی پاسخی بر پرسش هنگام
 تا بگویم ساعت چند است و،
 روز چندو،
 ماه چندو،
 سال چندو،
 قرن چند.

زیر سرپوش بلور
 تو هوا بودی
 تا بودی
 شمع در دایره روشن نور
 زنده بود
 و نمی دانست
 کیمیا در نفس هستی توست
 تا تو رفتی
 دانست
 و
 مرد

۸

هیچ آسمان و،
هیچ زمین
مأنوس تر ز خانه ما نیست
گر آسمان مکتدر،
گر خاک بایر است
جرم من است
- ما -
گردن به حکم تلخ مشیت نهاده ایم.

۴۲۶ □ برای هر ستاره

۷

نه کشیدی
نه کشید
ریسمان، بند به مویی بود.
کشش و کوشش را
بیم ناچار گسستن بود
و بدین دستان
ریسمان
ماند
ماند،
ماند...
تا ز ماندن پوسید.

مشت در جیب □ ۴۲۵

شیوهٔ شیفگی:

سر به صحرا زدن و،

با دَد بودن

شیوهٔ رایج عصر مجنون بود

من که مجنون امروزم،

چه کنم

که ددم در قفس آهن باغ وحش است

و بیابانم،

جنگل تیر تلگراف؟

گندو

- آن کارخانهٔ عسل شیرین -

تعطیل است

زنبورها

در موسم تسلط باران

هرگز به باغ‌های شکوفه

راهی نمی‌برند.

تا کی باران،

با نیزه‌های نقره یورش می‌برد به باغ؟

هر شب، ستاره
 - آن که نمی تابد
 تا در مدار کهنه بگردد -
 در شهر بندگنبد نیلی
 محکوم می شود
 از شهر بندگنبد نیلی
 تبعید می شود
 آنک! شهاب ثاقب،
 - مطرود آسمان!

حالا که دکل شکسته،
 بادبان فرسوده
 موج از تب و تاب، آرمیده
 تا تیررس نگاه،
 آبی است
 دریا، آبی،
 آسمان، آبی
 اما
 سرخ است نگین عرشه از خون.

هم ابر پاره پاره در این جا
 هم باده در پیاله،
 اما
 کو هم زیان،
 حریف،
 هم آواز،
 تا شهر خواب رفته شب را
 با های های گریه مستانه
 غمگین کنیم خواب؟

او هوایم را داشت
 که پیاده روها لیز و یخبندان بود
 بی هوا رفت
 بی هوا ماندم
 چه هوایش امروز
 که پیاده روها لیز و یخبندان است
 در سرم پیچیده است.

دیده‌ات،

خون خواهد شد
 اگر از برکهٔ خون بگذری و،
 بگذاری
 که بیارد بر بایرِ خاطرِ این فکر
 که تو هم شاهرگی را زده‌ای
 تا بگردد و،
 بگردد باز
 آسیای بیداد.

گرچه در تلاشی،
 ای غبار،
 تا تمام باد و خاک را،
 در مدار گردباد آوری!

با نم بهار
 تازه می‌شود هوای دشت
 زیرِ طاقِ نصرتِ کمانِ رنگ‌رنگ.

باید که مرد،
مرد باشد
آتشفشان درد،
ولی
سرد
اینک پُرم زگریه،
نمی بارم.

رفتن، گزند دارد
اما
ماندن...
ماندن،
چون آبیگیر را که در ظل آفتاب
آب زلالِ همتای اشک را
- در یک درنگ -
می سازد
گنداب گند گند.

زمین،
 خالی ز حجت نیست
 یکی گر سر به زیر آب
 ز خاک
 نهال نازکی بالنده و بالنده تا سرحد کوه و ابر

ترمزی،
 با زوزه‌ای از چرخ
 و توقف
 تا سگی از عرض راهی با تائی بگذرد
 و هم او، با بمب
 قارچ می‌رویاند در اقلیمی که می‌روید از آن مشتت و فریادی.

پرسید:
 «بهارتان چه گونه است؟»
 گفتم:
 «ما زادهٔ سرزمین خشکیم
 راضی به بنفشه‌ای
 - اگر آید!!»

«من چه بودم»،
 یا
 «من چه خواهم بود»،
 نانِ امروز نخواهد شد
 همهٔ شهر طلبکارِ گُلِ امروزند
 تو،
 ولی
 متوسل به گلابِ دیروزی.

حکایت
 روایت کنند
 که یک روز از روزگاری
 جهان آفرین سایه از خاک برچیده بود
 به شکرانه،
 عالم پر از دیده بود
 شگفتا روز نو و روزی نو!

تو گل را سرخ می خواهی
 شرابت را،
 اجاقت را
 و فانوس شبت را سرخ می خواهی
 و من هم سرخ می خواهم
 درفش ارغوان خشک صحرای بهاران را.

برف،
 خوااییده‌ست
 آهو و آهو بره از دشت زمستان رفتند
 به کدامین آبادی
 که نه دامی،
 نه کمینی،
 با آن؟

با او نگفته‌اند:
 انسان،
 بی چند و چون،
 خداست
 ورنه
 بی چند و چون
 خدای خدایان بود.

چون نغمه کبوتر قاصد
 آواز تقه‌های در پستِ صبح بود
 - آن جویبار نازک پیغام‌های دور -
 گل از گلم شکفت:
 من نامه داشتم!

بی تباران انبوهند
 مگر از کومه برآید دودی،
 گیرد و آتش ژرفی گردد
 ورنه چشمم نخورد آب ز «من»
 - یا «من» ها -
 کآبمان سرد
 نانمان گرم
 مَشتمان در جیب است
 حرفمان اما از آتش و خون است مدام.

قاصدک ایستاد و،
 پروا کرد
 گرچه آزاد بود،
 می ترسید
 که همه دشت، غرق آتش بود.

سال بدی است؛
 بی برکت.
 «ابر آب داد بیخ درختان میوه دار»
 اقا
 نه بوی سیب سرخ
 نه طعم شاه میوه
 جالیز و باغ و مزرعه روستای ما
 خاکستر تطاول آفت

من از عنایت آتش برخوردارم،
که می‌سوزم

تن از بخاری برقی،
گرم است
هم از حرارت مستی

تو پس چه می‌گفتی،
که زمستان سردی در پیش است!

به آفتاب بگو،
زیر سقف، تاریک است
یک آشیانه تو را یاد می‌کند هر روز
«گرم نما و»
فرود آ،
که خانه، خانه‌توست.»

به گناهی که نکردم،
 محکومم
 نه سموری را آزردم
 نه گلی را چیدم
 مهربان بودم حتی با خار
 لیک محکومم
 که در این دامنهٔ انس نمانم دیگر.

پارهٔ دل را
 که همه روشنی سینه از آن بود
 جا نهادم

پرده را می اندازم
 که به تاریکی خوگیرم.

دق دق در من
دغدغه در من

چه کسی بو برده
قفس مرغ طلایی اینجاست؟

۴۵۴ □ برای هر ستاره

کمد خالی از رخت یک زن و یک مرد،
خالی خالی است
حتی
پر اگر باشد
- مثل کمد چوبی من -
از رخت یک مرد.

مشت در جیب □ ۴۵۲

گوشم پر افسانهٔ تکرار قدیم است
 قهرم دگر از سبزی‌پری‌ها
 از زردپری‌ها
 نقالی نوی خواهم و نقلی نشنیده
 از سرخ‌پری‌ها

سرشته باگیل، دانه است
 نیاز ژستن و رستن ز خاک.
 مدد ز آب و ز خورشید می‌رسد،
 اقا
 چه حیف!
 زمین بایر، از قشر شوره، پوشیده است.

یک قطره از قبیلۀ باران
با مرغ تشنه گفت:
«سیراب باد مزرعۀ تنگ سینه‌ات.»

۴۵۸ □ برای هر ستاره

یک پرده خون گرفته چشم جهان‌بین را
می‌بینم، اما
در، خون،
دریچه، خون،
همه‌خانه، خونِ خون
ای کاش کور بودم.

مشت در جیب □ ۴۵۷

۴۲

باد از کدام سوست
تا بادبانِ قایقِ بی‌ایمان
آن سو شود؟!

۴۶۰ □ برای هر ستاره

۴۱

دستی است
بالای دست شب:
دست سپید صبح.

مشت در جیب □ ۴۵۹

۴۴

من نوشتم از راست
تو نوشتی از چپ
وسط سطر رسیدیم به هم.

۴۶۲ □ برای هر ستاره

۴۳

هر شب
نام تو ای پلید
اسم شبِ سراسر شهر است.

مشت در جیب □ ۴۶۱

۴۶

گل صدتومانی را پر پر کردم
که پردازم
سهم خود را ز تماشای گل روی کسی.

۴۶۴ □ برای هر ستاره

۴۵

کرم ابریشم، ای کاش، دل من بود
که از این پیله تنگ
راه باز و پر پروازی می‌یافت شبی.

مشت در جیب □ ۴۶۳

بعد سال‌ها
ستاره‌هایِ طاقِ کهنه را شماره کردم
بی نشانِ آشنا
با نشانِ ناشناس
شهرِ آسمان به چشم من، غریب بود
یادِ آن ستاره‌هایِ روشنِ گذشته را
با ستاره‌هایِ تازه، تازه کردم

باز هم گفتمی:
«ای مسیح!
ای مسیح!
ای مسیح!
روی تپه، صلیب می‌کارند
منتظر باش فصل بوران را.»
خواب بودم
- چه خواب شیرینی -
خوابم
از خونِ سرخ
آشفتی

کوه با کوه سخن می‌گوید؛
 من و تو اَمّا
 در پس پنجره حنجره مان
 تارِ آواها
 پژمردند.

صدای تیر می‌آید
 کبوترها همه از گوشه میدان، به دُورا دُور، رم کردند
 دوباره باز هم
 صدای تیر می‌آید
 صدای تیر می‌آید
 دگر خون است و،
 دود است و،

صدای سرفه‌ای در گِردِگِرمیش صبح.

ای فروماندهٔ مرداب فرومایه
 اوج پستی، این است:
 با فرومایه، فروماندن و تن دادن.

از کسی پرسیدم:
 «راه اندیشه کجاست؟»
 با تحقیر پرسید:
 «از کدامین شهری؟»
 گفتم:
 «از شهر «بینید و نپرسیدم.»»
 گفت:
 «عاقبت در این است
 که ندانی ره اندیشه کجاست!»

www.tabarestan.info
تبرستان

۵۲

غروب
غربت
آه!

مشت در جیب □ ۴۷۱

www.tabarestan.info
تبرستان

پیر ماگفت...

چاپ اول ۱۳۵۶

چاپ دوم ۱۳۵۷

رواق

پیر ما،
قامتی در خلوت،
بسته بود؛
ناگهان،
مردی از کوی به بانگ،
حاجتی خواست؛
پیر ما،
رشته را بگسست،
حاجت مرد، روا کرد؛
پاسخ حیرت یاران را گفت:
«گر رضای خالق خواهی،
در هر حال،
گوش بر بانگ خلاق می‌دار.»

کشتکاران، به مصلاً می‌رفتند
دیم، دل سوخته باران بود
شیخ ما، ایشان را یاری کرد،
یاران هم
شام، از دشت به ده برگشتند.
شب،
صدای باران
با دعای یاران بود
پیر، خرسند، چنین فرمود:
«پابه پای هم رفتن را
رحمتی این دست است!»

پیر ما، با یاران،
رودباری را به تماشا ماندند.
ناگهان غلغلهٔ حُلَقان،
از همهٔ آب،
فرا تر رفت.

از سر پل،
مردانی - غرق در فولاد -
می‌گذشتند.
پیر ما پرسید:
«این غیوران، چه کسانی؟»
پاسخش گفتند:
«غاز یانند.»
پیر پرسید:
- «به کدامین سوی شتابانند؟»
باز گفتند:
«رو به اقصای جهان دارند:
کافرستانی،
که در آن، اصلهٔ بیداد تناور گشته‌ست.»
پیر ما گفت:
«وای‌شان باد، که نزدیک رها کرده و بر دور روانند!»

خانه‌ای در آتش می‌سوخت،
پیر ما،
چون دگران،
آب بر آتش می‌ریخت.
از قضای بد،
شعله بر دامن او آویخت.
گر نبود،
مدد باری و یاری،
بیم آن بود که آتش به دل ما افتد.
پیر ما گفت:
«ای خداوندان!
هیچ از آن آتش
- که وعید است -
نمی‌ترسید؟»

یکی از یاران به سفر می‌رفت،
پیر ما را پرسید:
«تحفه، یاران را

- آنجا -

چه برم؟

وره آورد چه آرم

یاران را

- اینجا؟ -»

پیر ما فرمود:

«با خود، ایمان را بر؛

با خود ایمان را آور.

بهترین تحفه، همین است!»

پیر را پرسیدند:

«چه نمازی فاضل‌تر؟»

پیر گفت:

«هر نمازی به جماعت خوانند.»

یکی از یاران را،
پاره دل، فرمان یافت.
پیر ما، در تیمارش گفت:
(رهروان، کوهند.
ای جگر بند! تو را زیور اندوه نمی‌زیبد.)

سالکِ خامی،
شیخ ما را گفت:
(چله را دستوری ده.
چله را ذکر می‌فرما.)
آن عزیز از سر بیداری گفت:
(ای نه آگاه!
زلزله، زاویه را می‌لرزاند.
گرز خویش،
نفسی بیرونی،
بیرون باش
ذکر جز حق را، ناحق دان!)

شیخ را پرسیدند:
- «ره کدام است و به آیین تر؟»
شیخ،
شش جهت را با انگشت نمود،
گفت:
«تا تو را در دل چیست.»

۴۸۴ □ برای هر ستاره

یکی از درویشان،
پرسیدش از:
«نام؟»
شیخ ما فرمود:
«نطفه در خون می بندد.
هرچه از دیگر خلط
- خاصه این ایام -
ننگ است.»

بیر ما گفت... □ ۴۸۳

پیر ما را، هر روز،
این مناجات سحرگهان بود:
«ای سبب‌ساز!
سببی ساز، هم این امروز،
روزِ بادِ آفره بدکاران باشد.»

یکی از دنیاداران،
پیر ما را منکر بود،
در خلافتش گفت:
«پیر، فتنه است.
دم فرو بندد اگر،
یا فرو بندتمش دم،
آسیاب ما را،
آب، آرام بگرداند.»
پیر ما فرمود:
«راست خواهی،
آن‌که این فتنه برانگیخت،
«من» نبود،
«ما» بود.
حالیا «ما» به سلامت،
اگر از حلقه، «من» ی‌گم گردد.»

پیر ما، روزی،
روی دیواری را شنگرفین یافت.
آهی از درد برآورد و مریدان را گفت:
- «روی ما زرد، که بی‌رنگ‌تر از دیواریم.»

شیخ ما را پرسیدند:
«گوهر پاکِ کرامت با کیست؟»
گلی از گلدان برداشت،
نفسی در نفس پاک دلاویزش زد،
گفت:
«ریشه‌ای را که توان گل و بویا بودن،
در اوست،

همه را،
به گلی می‌بخشد،
گوهر پاکِ کرامت با اوست.»

پیر ما، روزی،
سخن حق می خواند؛
بر سر این آیت شد:
- «وَلَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيٰوةٌ، يَا اُولٰٓئِیۡنَا»
چشم گریان را، با دست نهفت؛
گفت:
- «همه این آیت را خواندیم و،
خواندیم،
اقا،
کس قصاصین حالآجک را
- که سردار از او گشت بلند -
نگرفت.»

یکی از یاران،
تشنه بود.
رسن و دلوی در چاه افکند.
چاه بی ژرفا، اقا،
حسرت کهنه آبی، در دل داشت.
شیخ ما، حاضر بود،
عبرت ما را، با چاه، چنین فرمود:
«آب اگر می طلبی،
در خویش فروتر روا»

موسم سبزه فروردین بود.
مرغ مستی از شاخه انبوه زبان گنجشک،
خانقاه ما را،
غرق در ولوله دستان ساخت.
پیر ما را،
ناگاه،
وقت، خوش گشت.
زیر لب، بیتی را زمزمه کرد:
«ای که در چله تاریخ زمستان هستی!
باد، از روزنه، پیغام گل آورد تو را،
روزی تابی و بی خویشی درویشان است،
برخیز!»

در تب و تابِ سماع،
یکی از یاران - در صورت، نه در سیرت -
آنقدر حق
حق
حق گفت،
که ز خود بیرون شد.
پیر ما، با خشم، اشارت فرمود،
تا ز مجلس به درش بردند.
گفت:
- «این نه اهل است.
خام؛
می گوید، بی کردار.
پخته؛
می جوید، بی گفتار.»

پیر ما می گفت:
«هر که یک گام به آزار فرودستان بردارد،
طاعت کامل یک عمرش، باطل می ماند.»

۴۹۴ □ برای هر ستاره

پیر ما، هر نوبت،
در مناجات، چنین می فرمود:
«ای حق حق!
دلی ارزانی دار
که شوم بی دل و دل دل نکنم.»

پیر ما گفت... □ ۴۹۳

در یگاهی،
پیر ما،
سایهٔ خود را دید،
گفت:
«سایهٔ ما، از ما، دور است،
لیک
طلبی دارد تا در ما جمع آید.»

گرمگاهی
پیر ما، سایهٔ خود را دید،
گفت:
«سایهٔ ما، در ما شد،
باماشد،
ماشد.»

شامگاهی،
پیر ما، سایهٔ خود را دید،
گفت:
«سایهٔ ما، از ما، دور است،
تا من و او در تاریکی، گم کردیم.»
و سپس فرمود:
«کاملان، سایهٔ ظهرنند همه.»

پیر ما، گاهی،
به قدمگاهی،

به زیارت می‌رفت.
نقش سمّ اسبی، در سنگ، نمایان بود.
پیر ما، آن را می‌بوسید،
می‌گفت:
- «السلام! ای مددِ شاهسوارانِ جهان!
جان ما منتظر دیدار است
به ظهورت بشتاب!»
خلق می‌گفتند:
«شاه مردان، آن‌گاه،
که فروپوشد رویِ عالم را کفر،
گذری دیگر خواهد داشت.»

در حکایت
از تموچین
راوی این‌گونه روایت کرده است:

خان خانان
در شیخونِ نشابور
بر سر پشته‌ای از کُشته،
به یاران فرمود:
من نه از طایفهٔ انسانم؛
طایفهٔ تافتهٔ طاقِ جداافتنه‌ای هستم!»

به کنایت،
پیر ما، حاشیه‌ای بر آن بست،
گفت:
«آن‌که با دستی خونین زاد
آن‌که با دستی خونین زیست
آن‌که با دستی خونین مرد
راست گوید که نه از طایفهٔ انسان است!»

پیر ما، روزی،
در گذرگاهی
مرد آویخته‌ای را دید
پرسید:

«این تهی خرقهٔ جان‌باخته کیست؟»
تیت و نامش را گفتند.
پیر، پایش را بوسید و،
گفت:

- «نام محدودت را،

- نام زادن را -

چه کسی می‌دانست؟

نام نامحدودت را

- نام مردن را -

همه کس می‌داند.

که تو در سایهٔ نعشت

نام محدودت را بردی،

تا نامحدود.»

خان خانان
پیر ما را می خواست
تا به نان پاره دیوان بفریبد.
پیر ما از سر استغنا
آستین افشاند
گفت:
«جمله ارزانی خویشت باد!
ما از آن سلسله درویشانیم
که
دستمان پاک،
دلمان پاک،
چشممان پاک است؛
و نمی‌کنجد در حوصله‌مان
لقمه ناپاک!»
خبر آوردند و،
خبر بردند.

پیر ما، روزی، می‌گفت:
«از جوانان باید آموخت
عشق را تا قلّه فرا بردن
و شهادت را
مایه دست بدین سودا بردن.»

خبر آوردند:

«خیلتاشان،

با دژم،

خیلی غوغایی را،

بر پیر بشورانیدند.»

پیر ما را،

چاره اندیشیدند:

- «دم فرو بستن و خاموش نشستن!»

پیر ما گفت:

«آن که در من هست و

- من هست -

یک نفس هم نتواند خاموش نشست.»

و خبر بردند:

«پیر آهن دل،

برگ بیدی نیست،

که نتابد بادی را؛

کوه جاسنگینی است.»

خیلی غوغایی را،

چاره اندیشیدند:

«دم فرو بستن و خاموش نشستن!»

روز دیگر در شهر رساتر بود،

«هو حق» و «هو حق» پیر ما!

گفتیم:

«دیوار را

راهی برای خط دگر نیست

زیرا

در تیغ هر سپیده،

دستی، سپید می کند آن را.»

پیر، از سر هدایت، فرمود:

«یک رنگ رنگ دیده

باید

خط زمانه دلتنگی را

بر لوح سنگ سینه نویسد به یادگار.»

ای پیرا!
اسپنددانه‌ای،
که تو می‌سوزی،
دفع قضا، بلای عزیزان،
تکرار انفجار پسین نیست؛
بوی پیام دیگر دارد.

ای پیرا!
آن درّه جدایی خالی را
با خاک پوچ این در و آن در
انگاشتن
انباشتن
بیهوده بود.
پل، باز، یاد توست،
غنیمت باد!
تا در بهار دلکش دیدار
این درّه،
دشتی گردد،
هموار.
همواره دشت باد!

از پیرِ حقّی ما به تو اثرِ نقل است
که گفت - و
بارها گفت :-
- «درویش خفته را
بیدار کن،

بگو:

دیگر حدیث خرقه و، بخشیدن
خواب است و،
خیر باشد!

اینک
آن کس که حجّت است
خود خرقه پوش لایق خویش است.»

ای پیرا
گنجور گنج خانه جانی،
با برقی از زبرجد افسانه در دو چشم؛
من خاکسارم.
این شهزوای هیچ به خاک او فتاده را،
بردار؛
تا جعّه جلیل زمان گردد.

www.tabarestan.info
تبرستان

چند شعر دیگر

بیداد خواست
من دادخواستم

آه

من آه را به باد سپردم
و باد،

آه را،
به کوه
و کوه،

آه را،
به رود
و رود،

آه را،
به دریا،

برد
و دریا
فریاد کرد.

۵۱۰ □ برای هر ستاره

برای هر ستاره‌ای که ناگهان،
در آسمان،
غروب می‌کند،

دلم هزار پاره است؛
دل هزار پاره را،
خیال آن که آسمان

- همیشه و هنوز -

پر از ستاره است
چاره است.

پیر ما گفت... □ ۵۰۹

شکسته... بسته،
پیامی در آن نگاه نشاندی
به کنج سینه من،
مرغ گنگ آه،
نشاندی.

بعد سال‌ها،
ستاره‌های طاق کهنه را شماره کردم
بی نشان آشنا
با نشان ناشناس
شهر آسمان، به چشم من، غریب بود.
یاد آن ستاره‌های روشن شهید را،
با ستاره‌های تازه،
تازه کردم.

اجاقِ روزنه کور است.
اجاقِ روزنه، نه کور است!
که ماه، هالهٔ سیمینِ گِردسوزش را،
به طاقِ ضریبی می آویزد،
تا خورشید،
نشانه را به سیاهیِ راه، گم نکند.

یک انفجار،
این جنگلِ گرفته و تاریک را،
ناگاه،
بیدار می کند.
آنگاه،
مخلوطِ دود مائد و آتش:
سرخ و بنفش و زرد
با وحشتِ رمیدن و تاریدنِ گراز.

پرنده‌ای که تو هستی،
پرنده‌ای که منم،
گریختند چو دروازه قفس بشکست.
حکایتِ دو پرنده
دو بانگ
دو آواز؟
سپس به یادنامه «روزی ز روزها» پیوست.

به فضلِ عقل
پرنده‌ای که تو هستی،
هنوز آزاد است.
به جرمِ خامی، اما
پرنده‌ای که منم
باز، بندیِ قفس است.

یک مرد،
مردِ مردان
مرد «هزارمرد»
بر خاکِ سرد
از پشتِ دشنه‌ای میانه‌شانه!

و باز هم،
تکرارِ اعتماد بُد، رُستم.

آن سایه سیاهی بالا،
ما را که شیرمایه صد کولاک،
در هفت دریا،
بودیم؛
و هفت اقلیم را،
با گردش قلمی،
می گرداندیم؛
مرد ندیم پیشه تسلیم
- راضی به هر چه هست رضایش -
کرد؛

تا فتح نامه های دروغین را،
با خط نسخ، یا نستعلیق،
با نثر مُرسل، یا مصنوع،
بر روی چرم آهو، یا کوه،
بنویسیم.

اهل هجوم نیستی،
با این دودل به چله نشستن؛
با بارِ آبگینه ایمان،
لافِ «شهیدزنده» به خود بستن.
امروز روزِ مرغ دلان نیست،
هنگامه ای است
هنگامه شکستن سنگ است،
جنگ است.

جنگ است،
اینک،

جز بی دل تَبَرده

- نه برده -

در این سیاهه، سایه سهو است.

لاله عباسی خفت
گل نیلوفر برخاست
از سر شب
آب ساعت‌ها بگذشت،
صبح آمد.

دل تو، خالی خالی است
تو را به مهمانی خواندند:
که دستِ پوچت، دستاویزی می‌جست
تا
پراز غنیمتِ یغما گردد.
تمام آینه‌ها در سراسر تالار
تو را دیدند
که شرم در تو شروعِ کسوفِ کامل بود.
مرا نخواندند؛
مرا نمی‌خوانند؛
که من دلی پُر پُر دارم.

سایه‌روشن‌ها را برچیدند
تا باغ
زیر شولای سیاهی از هر بند،
عرقِ صحت ریزد
اقا
همچنان نوبه تشویش نمی‌بود.

دیگر از شعله کبریتی
یا

سوسوی شبتابی

یا

کورسوی فانوسی

ترشان نیست.

باکشان اینک از،

انفجار است.

واژه‌ها مته‌م‌اند
که در آمیزه یک توطئه جمعی
طرح تجهیز عبارت را می‌چیدند
که هدف، در آن، پیروزی معنایی بود.

این چهره‌های ناشناخته را من،
انگار می‌شناختم:
ما پایه پای هم
در روزهای گم شده در تقویم
- اما

در یاد زنده مانده -
در توپخانه بودیم،
یا در فشار گرم بهارستان،
یا در چهارراه‌ها
- بر چارپایه‌ها -

ما با هم بودیم،
در افت و خیز،
در خیز و افت...
ما با دهان خونین هم،
تف کردیم...

امروز باز هم،
با چهره‌های ناشناخته هم‌پاییم.

نجوایِ کوچه کوچه
مناجاتِ بام بام

اینک صدای باران!

اینک صدای باران،
اما

با صدای باران

- های های -

کی توان توفان شد؟

- هیئات!

گر بخواهی که بکوبی بر طبل طوفان:

بوران باش!

www.tabarestan.info
تبرستان

سروده‌ها و غزل‌های منتشر نشده زهری

کشکولِ حرصِ روزی نامقسوم،
خالی شد.

یاور،

یگانه،

شاد

- انگار درد و غم سپرده به دشمن -

خلقِ هزارپاره

به هم آمیخت.

ناگاه نور،

نور،

نور...

کندویِ شمیرِ خوگرِ خاموشی را،
مژدنگیِ بلورِ درخشان ساخت.

گلبانگِ بام‌ها،

برخاست.

برخاست بانگ؛

بانگِ بلندِ فتح؛

فتح‌الفتوحِ خرمِ خونینِ شهر

تهران - خردادماه ۱۳۶۱

۵۲۸ □ برای هر ستاره

بانگ بلند فتح

بانگِ بلندِ فتح،

جانِ عبوس و خسته‌ی تهران را،

- در یک نفس -

غرقِ غریو کرد.

خیلِ کبوتران

در آسمانِ عصرِ بهاران،

انگار فتح‌نامه‌های شهیدان را،

تا دورجای عالم و آدم،

بر بالِ تیز قاصد خود برد.

صف

بی‌ستیزه، به هم ریخت

بانگ بلند فتح □ ۵۲۷

تنها تنها
شمایان را
- که شمارتان بیش -
یک دنیا سرپنجه‌ی مدد
مشت شد:
اما در جیب ماند

نادره پیری عرب تبار^۱
از آسمان پنجاه ستاره^۲...
فرود آمد
و طالعان را دید:
(در به در،
رو به درهای بسته
در دیاران دیگر!)
و پیرامونیان از دشمن دشمن تر
آن را رقم ناگزیر زدند

شما را بدرقه نکردند
تشیع کردند
شما را پیشباز نیامدند
به مصاف آمدند
و تخته پاره هاتان بر محیط^۳ جغرافیا

۱- فیلیپ حبیب، فرستاده ریگان
۲- ایالات متحد آمریکا
۳- دریای بزرگ

هفت نوبت به نام فلسطین

ستاره‌ی کور داوود^۱
برآمد...
و ناگهان شاخه‌های سدر و زیتون
پژمرد
و هزارهزار قمری قمری «بلادی»^۲ گو
شهادت شد
خیزاب خون
از پشته‌ی «صور» و «صیدا»^۳
درگذشت
و «بیروت» را جزیره کرد
شما ماندید و شما

۱- نشان صهیونیسم.
۲- ای سرزمین من (رزم‌آوران فلسطینی به هنگام ترک بیروت چنین می‌خواندند).
۳- دو شهر از لبنان.

رها شد
«تا باز کی رها شود، این تخته پاره‌ها!»

دستان خسته‌ی شما
مسلسل‌ها را به جان بستند
راه بلادتان از همین سوست
بر سنگ نشان

نام شهیدان حک است
همیشه برخاستن را
نشسته‌اید
همیشه زیستن را،

مرده‌اید

برخیزید

برخیزید

که زندگانید

هفت نوبت را به نام شما

- که مردید و نَمُردید -

می‌زنند

۳۱ مرداد ۱۳۶۱

۱- مصراع‌ی از صائب

هفت نوبت به نام فلسطین □ ۵۳۱

دو ترجمهٔ شعر از زهری

کارل سندبرگ
CARL SANDBURG
(1878-1967)

پتک

(THE HAMMER)

من دیده‌ام
خدایان کهن می‌روند
و خدایان جدید می‌آیند

روزبه‌روز

سال به سال

بت‌ها فرو می‌ریزند

و بت‌ها بر می‌خیزند

امروز

من پتک را ستایش می‌کنم

۵۳۲ □ برای هر ستاره

به آبروی باران

به آبروی باران
من تشنه‌ تو بودم،

اما

تلخاب سردمهری تو
چون برج زهرمارم کرد
یک روز رفتم،

رفتم،
گفتم:

۵۳۴ □ برای هر ستاره

www.tabarestan.info
تبرستان

هوئشی مین

HO CHI-MINH

1892-1969

اندرزی به خویش

(ADVISE TO ONESELF)

بی سرما و پریشانی زمستان
گرما و شکوه بهاران پدیدار نمی‌شود
بلا، مرا متحمل و سخت ساخته است
و اندیشه‌ام را پولادین

اندرزی به خویش □ ۵۳۳

- «روز شمار، وعده دیدار.»

رفتم...

رفتم...

تا یک روز

در تنگ راه آشتی

چشم من و تو ناگزیر به هم افتاد

با گرم گویی، گفتم:

- «به به! گل گلاب!...»

به آبروی باران

من تشنه تو هستم،

باز!

(؟)

شب، شاهد است و صادق

ما نیز

- اگرچه مانده شب‌ها و روزها -

با خون دل، به سینه دیوار چارسو

رنگین نوشته‌ایم:

- «ای روز روزان!»

ای صاحب صدیق زمان!

از ما تو را درود!»

۵۳۶ □ برای هر ستاره

به آبروی باران □ ۵۳۵

(؟)

تا تخم مول توطئه جا افتاد
صد کاروان فاجعه، بارانداخت
و شط خون گرفت همه دشت طشت را

۵۲۸ □ برای هر ستاره

شهر بند سینه

دل،
تنگ تنگ است

دل،
مشت خون،

نشسته به اندوه

دل،

شهر بند سینه،

جام ظریف کوزه گر دهر
این آبگینه، درخور سنگ است.

شهر بند سینه □ ۵۲۷

(۴)

باد با ابر اگر نواخت کند
سینه لوت سبزه زار شود
- گفته با در که بشنود دیوار -
«ای گران گوش!
های!...»
مهریانم باش.»

۵۴۰ □ برای هر ستاره

(۴)

باد دلسوز، گلاویز گل است
سایه بید مجنون هم
از سر چینه کم است
دست دلپاز چنار
خشک خشک است
تو هنوز اما می گویی
باغ در راسته سبز بهاران است

باغ در راسته سبز بهاران است
که هنوز
تاب سبزینه رستن، در خاک است
خاک است
چهره پرداز قلمکار بهار

۵۳۹ □ (۴)

بادبادک ایمان

با دست‌های کوچک خود می‌خواست
تا شوق بادبادک ایمان را
در قلب آسمان بنشانند
و بادبادک را،
در آسمان ستاره کند.
با دست‌های کوچک خود
نخ داد
نخ داد
خود را به آب و آتش زد
آتش زد
خود را و ما را آتش زد.

نفرین

ای سینه‌ات ز آهن
خون هزار هزار کبوتر به گردنت.

(۶)

دیگر هوای کف زدن از دست رفته است
زیرا ترازوی دو بازوی پیوند
از بیم اتهام
پرهیز ارتباط دارد

(۶) □ ۵۴۳

(۵)

زائوی زار بیم زده از آل
نه ماه و نه روز
در درد می نشیند
آنگاه
در آستانِ فرخ زادن
با خون بویناک
در خشت می نهد
نوزادی
اما
نه یک سر و دو گوش
ننگ هزارساله دوده

□ ۵۴۴ برای هر ستاره

(۲)

یک روز، روز گفت:
- «امروز دیگر
روز برآمدن زواحه مشرق نیست
امروز دیگر
باید زگرده مغرب تاخت.»

۵۴۶ □ برای هر ستاره

یک روز

تنگ غروب
یک تیغ
در شله شلال شفق
سرخ زرد
آبشخور زلال بیابان
خون شد
و آهوان همه خون خوردند

یک روز □ ۵۴۵

حاصل جمع

تو، چشمه چشمه فراهم شدی و،
رود شدی

ز جمع زمزمه‌ها،
حاصل سرود شدی

زدی و،

خوردی،

بردی،

آوردی

□۵۴۸ برای هر ستاره

(۴)

از سینه زمین
دیگر جوانه ای که رگ خوب خواب سنبله‌ای باشد
نیشی نمی‌زند
تنها عروج باطل دود است
از پلکان دودکش کارخانه‌ها

□۵۴۷ □؟

ز شهر بند مجرد،
به شهر درد شدی
کنون رهی به شیوه فردا زن
دلی به دریا زن
طغیان کن
آن کن
تا
به یادگار نویسند:
نه مرد بودی،
اما
به روزگار، مرد شدی

در بازی فرجام

هر روز، بهار، با پیامی تازه،
با نامی تازه،
از بندر بام تا سواد شام،
در باد، شراع می‌گشاید سرخ؛
انگار که یاریاری هستم
انباز در اوج بازی فرجام
نه با قلم شکسته،
با پای درست

آدم،
آه و دم است.
از بطن او بودم:
او از تبار آدم بود.
یک دم،
بود؛
اما دم دگر،
آه و دمی و تمت.
ومن،
چل روز، جامه، نیلی کردم.

آدم،
آه و دم است.
از صلب و بطن آنانم
من نیز از تبار آدمیانم
من هم،
یک دم،
هستم،
اما دم دگر،
آه و دمی و تمت.
شاید کسی،
چل روز، جامه، نیلی سازد.
این سرگذشت آدم و فرزند آدم است.

آن از تبار دیگر

آدم،
آه و دم است.
از صلب او بودم:
او از تبار آدم بود.
یک دم،
بود؛
اما دم دگر،
آه و دمی و تمت.
ومن،
چل روز، جامه، نیلی کردم

آدم،
آه و دم است.
اما
آن از تبار دیگر،
آه و دمی و... بعد،
در جنبش همیشه،
با باد و خاک و آب و آتش.

مردِ بند،
مردِ دار

در کف میزان سنجیدی:

راه، هموار

توسن، رهوار

ساقه نام و کام

باردارِ بار

اما

راه هولی دیدی:

سنگ، پشتِ سنگ

خار، پشتِ خار

۵۵۴ □ برای هر ستاره

آن از تبار دیگر □ ۵۵۳

بند، پشتِ بند
دار، پشتِ دار
نام، در سینه چون پرویزن
کام، در آتش و در آهن

لاجرم ترسیدی
از قدم افتادی
از قلم افتادی
جای تو کوه کنی آمد:
مرد سنگ
جای تو خار کنی آمد:
مرد خار
مرد مردی دیگر:
مردِ بند
مردِ دار

سزای ابرّه

تو آنقدر گرفته‌ای
که ابروار،
تندر سترگ آه را
درخش خیره نگاه را
میان خارزار قفر عرش
به انفجار تیک تاک ساعت شبانه بسته‌ای
و ساده باورانه،
منتظر نشسته‌ای
که دیر و زود

سزای ناسزای ابرهه
سپاه مرغکان و سیل سنگریزه‌ها شود.
بهوش باش

تو آنقدر گرفته

گرفته

گرفته باش

که دست بردعای التماس را
به خشم،

مشتِ سنگ کن

نگاه کن سپس به:

جوی خون و،

بینی شکسته و،

خط شکست.

(؟)

چاپار اشتیاق را
توفیق عاشقانه گشت
هفت شهر است

اما به شرط سعی

اما به شرط عمر

اما، هزار اما

تا

فتح الفتوح پیر نشابور

در هفت شهر عشق

گرچه نقشهٔ جغرافی

از شکاف درجه
خار چشم مگسک را
با
سه گروه ابرویی
در خط کرد
و به ستابه، ندا داد
ناگهان:
شتکی زد خون،

۵۶۰ □ برای هر ستاره

(۲)

دشت من از سیاحت،
شاید گشتی باشد،
در چارسوی شهری.
گشت تو نیز
شاید
در شهر دیگری

اما
ما

- تسبیح دانه‌های من و تو -
هفتاد شهر عالم را
بر منظر بلند تماشا هستیم.

۵۵۹ □ (۲)

روی پیشانی یک نقشهٔ جغرافی.

هفت دریا

هفت اقلیم

کاسهٔ خون شد.

بعد از آن

کودکان،

با قلم قرمز،

گریه را نقاشی کردند.

(۴)

در بومنامه‌ها

هر آفتاب زرد

انبانی از خیر

- خیر بد -

خواب شب مرا

با سردی دراز زمستان

انباز می‌کند.

بلبلا! مژدهٔ بهار بیار

خبر بد به بوم باز گذار

اما سرود گرم هزاران

با مژدهٔ طلوع گل سرخ

یخ را از پارهٔ دل من،

باز می‌کند.

زیر رواق فلسفه ازهرِ خریم^۱
خط مکرر همه خط‌های پیش
با دوستان دوست
از دشمنان دشمن
دشمن‌تریم.

شیر هزارستان
برگ هزارستان
سواب چشمه‌های فراوان را
ما خشک کرده‌ایم
نعش سیاوشان جوان را
ما خاک کرده‌ایم
اما هنوز هم
از خشکسال فاجعه شرمنده نیستیم
با دوستان دوست
از دشمنان دشمن
دشمن‌تریم.

۱- «ازهر» عم‌زاده یعقوب لیث، مردی دبیر بود. خویشان کانا (= نادان) ساخته بود
[بدین روی او را «ازهرخر» می‌خواندند] و چیزهایی کرد که مردمان از آن بخندیدند. از
حکایت‌های وی یکی آن بود نادر: روزی مردمان برخاستند از قصر یعقوبی. او انگشت به
زُفرین (= زنجیر چارچوبه در) اندر کرده بود و انگشت او سخت کرده و آماس گرفته و
بمانده... آهنگری بیاوردند تا انگشت او بیرون کرد... دیگر روز هم آنجا بنشست. باز
انگشت سخت کرده به زُفرین اندرا گفتند: «چرا کردی؟» گفت: «نگاه کردم تا فراخ شدا!»
(تاریخ سیستان، ص ۲۶۹).

«اَزْهَر» خر

تاوان سینه‌های فروبسته:
بار هزار غول بیابان
با وام باج شام^۱

ما وامدار بارکش پیر
گویا هنوز هم

۱- هر که گریزد ز خراجات شاه بارکش غول بیابان شود (؟)

عابران سربه‌هوا

از عابران سربه‌هوا

پل، خسته است

این بدرکاب

یک روز، شانه، خالی خواهد کرد

و عابران سربه‌هوا را

حالی خواهد کرد.

(؟)

گفتی:

«سرِ زبانی.»

گفتم:

«باشد»

اما زیان بسته نمی‌خواهم.»

۵۶۶ □ برای هر ستاره

عابران سربه‌هوا □ ۵۶۵

با زندگی،
مبارزه را آموخت
با مرگ،
پایمردی ایمان را
این است کارنامهٔ مردی که مرد بود
در سال‌های سخت
یادش چراغ روشن ما بود
او در سپیده‌دم
با هر شهید،

تیرباران می‌شد
هر شب ز بند بند
با هر اسیر بیدار
فریاد می‌کشید
او در میان صف بود
با ما بود
با ما بهار را می‌خواست
با ما بهار شادی را
با ما بهار خرم آزادی را...

اینک
روز به است
امید روز بهتر هم با ما
اینک بهار
اینک بهار شادی

۵۶۸ □ برای هر ستاره

شهید رشید

بر خاکِ مرد هستی
گر اهلِ درد هستی
یک دم

- میان این همه غوغا -

سکوت کن

آزاده‌وار زیست
آزاده‌وار مرد

شهید رشید □ ۵۶۷

اینک بهار خرم آزادی
جای تو ای شهید رشید
- امروز -
خالی است.

بهار ۱۳۵۸
(در سالگرد مرگ روزیه)

دست کی بالا؟

تو ز من می پرسی:
«دست کی بالا خواهد بود؟»
من - که تاریخم - می گویم:
«دست کاوه بالا خواهد بود.»

کاوه، یک بار خطا کرد؛
دست بالای فرمان را
به فریدون داد

۵۷۰ □ برای هر ستاره

شهید رشید □ ۵۶۹

و نمی دانست
که فریدون و فریدون‌ها
ماردوشان دگر هستند
و درفش پاک چرمین را
به گهرهای خون می پیرایند.
پدران و پدرانِ پدرانِ ما
سالیان سال
به شمار خون پسران
تاوان دادند.

دست کاوه، بالا خواهد بود
بالا خواهد ماند
فرمان خواهد راند
من - که تاریخم - می دانم
کاوه هم دیگر می داند.

نظربازی

به نظربازی من، طعنه مزن

دست من، پاک است
چشم من اما نه
که دلم پاک‌ترین آینه‌هاست
جلوه‌گاه همه خوبی‌ها

۵۷۲ □ برای هر ستاره

دست کی بالا؟ □ ۵۷۱

بر پایه‌ای، رقمی بستند:
«اینجا، شکارگاه همایونی است!»

زان پس
تا چشم کار می‌کند،
آهوست

اما

بندی،
پهلودریده،
جگرخون.
آبشخور و چراخور هم،
دریایی از خون.

www.tabarestan.info
تبرستان

شکارگاه همایونی

تا چشم کار می‌کند،
آهوست،
و سبز سبزه،
آبی تالاب،
آبشخور و چراخور پهناور

تا
یک روز

من شاعر هستم
اما
اقرار می‌کنم که تواز من
واز همه شاعران،
شاعرتری!

www.tabarestan.info
تبرستان

(۴)

به خواهر ماریا

من شاعر هستم
انسان‌ها را دوست دارم
حرف می‌زنم
اما هرگز یاریشان نکرده‌ام

تو شاعر نیستی
انسان‌ها را دوست داری
حرف نمی‌زنی
اما همیشه یاریشان کرده‌ای.

دیگر کنایه،
موی و پیچش مو نیست
اینک سخن صریح صریح است
آن را به قیمت گلوله خریدند
دیگر
راضی به التیام موقت
راضی به استخوان
در لای زخم
نیستند

کُرور کُرور

این جا حساب؛

یکی

ده

صد

هزار

نیست

گل میخ صفر در خط زنجیر یک عدد سالم
از سرحد کُرور گذشته است

گلریز مهربانی شد
طاق هزار اخوت پیوند
آذین شاوسان جوانی شد
من با تو باز پرچم پنهان سرخ را
آرایه بلند دامنه باد ساختیم.

پرچم پنهان سرخ

گفتم:

مرا به جای نخواهی آورد

گفتم:

تو را به جای نخواهم آورد

اما

من: چلچله مهاجر

تو: آشیان پاریس

آغوش الفت تو پناهم داد

دریاب

ای چون بهار،
سبز
چون چشمه سار،
پاک
چون ماه،
تابناک،
در آشیان سینۀ من، مرغی است؛
بی تاب
او را،
دریاب!

۵۸۲ □ برای هر ستاره

(۴)

تقریب کهنه را
- آن رنج بی شمار شمار هزاره را -
نوکن
سال هزار و سیصد و پنجاه و هشت را
سال هزار سال
سال هزار («هزار مرد»)
بنویس.

۵۸۱ □ (۴)

آه

آه!
غافل از گشت روزگاری،
خطّ عمر دراز ماهی را
دست قلاب می‌کند کوتاه.

۵۸۴ □ برای هر ستاره

(۴)

روز باران،
آب بودی
شب،
سایبان
و در ظلّ خورشید،
مشعله‌دار آسمان
در تنگنای درد
تنهای تنها بودم.

(۴) □ ۵۸۲

(۵)

از نقره سپید سیده،
تا زرد زرد شام،
هنگامه تلاش دو بازوست
و اجر عاقبت
پول سیاه کار.

۵۸۶ □ برای هر ستاره

دوست باید داشت

عشق،
آسان نیست
زندگی،

بی عشق،
آسان نیست
دوست باید داشت:

ابر را
ابر را با باران
باران را با شهر
و شهر را با بیداران.

دوست باید داشت □ ۵۸۵

(؟)

بی تو با باد،
گفت وگو کردم
هان!...
صدای من است بر لب باد!

۵۸۸ □ برای هر ستاره

چه کریم است بهار

بر سر سبزه گسترده نشستم
توری ابری،
سایانم شد
همه عالم
- اینک -

سایه پرورد بهاران است.
چه کریم است بهار!

چه کریم است بهار □ ۵۸۷

(۴)

آنچه نمی‌گفت،
گفت
آنچه نمی‌کرد،
کرد
اینک یک سایه در سیاهه‌خانه است.

۵۹۰ □ برای هر ستاره

(۵)

بیشتر از ابر
بیشتر از باد
دریبه‌در، از هر زمین،
نشان تو جستم.

(۴) □ ۵۸۹

ای یاد

از خود که اسیر روزگارم
ای یاد!
ای لنگر روزهای پیشین!
چون آهی
گاهی
بیرونم کن
دیگرگونم کن
تا باز به کوچه‌های کهنه بازآیم.

۵۹۲ □ برای هر ستاره

سرود وحشی

بادی، سرود وحشی دریا را
تا کوه می‌کشد
و کوه،
این سرود وحشی را
تکرار می‌کند.

سرود وحشی □ ۵۹۱

عقل

یک پاره سنگ کوچک
با عقل اگر
هم کفه گردد
کوه بزرگ
دیوانه می شود.

۵۹۴ □ برای هر ستاره

وای بر این آشنایی ها

دشنه،
با برقی،
فرود آمد
خون،
به چالاکي،
جهید از زخم
دشنه، با خون، آشنایی داشت
وای بر این آشنایی ها!

وای بر این آشنایی ها □ ۵۹۳

باور نداشتم

گفتند:

«سهروردی
دارای "عقل سرخ" است.»
باور نداشتم
تا
دیدم
فردای سهروردی را
در خانقاه خون.

□ ۵۹۶ برای هر ستاره

(۶)

گفتند:

«عقل دایره، گرد است.»
باور نداشتم
تا دیدم
از خویش تا به خویش رسد، سیری،
همپای گردش وضعی داشت.

□ ۵۹۵ (۶)

(۴)

در عصر تیزپایی موشک
راه میان برِ محبتِ عیسا
تا
نفرت یهودا

تنها

یک تیر پرتاب است.
من، شاهد شهید این باور هستم.
تندیس آبیگینه تُردی بودم
از یک برآمدن
تا یک فروشدن
سنگ آسِ سختم ساخت،
آفتاب

بارو

همچنان صفحه سوزن خورده
- در تکرار -
گفته اند:
«من و تو، مائیم...»

ای دریغا!
من، منم، اما،
تو، تو
مرز ما بارویی است
که تو آن را
با شقاوت بالا آوردی.

سنگ می بارد در چاه
چهره مان را نشناسیم اگر
بہتر است
کہ از آن رنگ پریدہ ست
از تو می پرسم،
ای آگاہ!
خانہ مان آن جا بود؟
یا
این جا؟
من فقط می دانم
تو و من ہر جا بودیم
با ہم
خانہ مان آن جا بود.

۱۰ ژانویہ ۱۹۷۱

لندن

۶۰۰ □ برای ہر ستارہ

من و تو ہر جا بودیم

من سفر کردم، آیا
کہ نفس در قفسی می کشم این جا؟
یا
تو سفر کردی
کہ دل و دستت از کار فروماندہ ست آن جا؟
طُرفہ دردی است!
ہر دو از چاہ غریبی انگار
آب می نوشیم

من و تو ہر جا بودیم □ ۵۹۹

از کدامین در کمین؟

تو ابر اگر بودی
من با تو از دشمن

- ز باد سخت -

می گفتم

تو باد اگر بودی
من با تو از دشمن

- ز کوه سخت -

می گفتم

اما تو نه ابری،

نه بادی

پس از کدامین در کمین گویم؟

www.tabarestan.info
تبرستان

غزلها

هیچ کس

لاله حسرت ز خاک ما شکفت مهره دل با سیاهی گشت جفت
سایه‌ای بر روزن جانم فتاد چشم در راهم به گور تیره خفت
دست غیبی، عمر ما را، تیز دست «چون غباری از رخ آئینه زُفت»^۳
کام دردانگیز رازی سینه تاب رنج نومیدی درون دل نهفت
نشر خونریز با تلخاب مرگ در گلویم عقده اندوه سُفت
گوش جان بر قصه دل، ماند و لیک
هیچ کس با ما سخن از دل نگفت

مهر ۱۳۳۲

۳- مصراعی از مسعود فرزند

هیچ کس □ ۶۰۵

فاش

چو مرغی سوختم بر بازن‌ها خدا را طاقی زین سوختن‌ها
در از اغیار بستم، پس چرا شد حدیثم فاش اندر انجمن‌ها؟
چو زخم خسته را یاران دوايند چرا کشتند زارم خویشتن‌ها؟
به خلوت راز با دیوار گفتم دریدم بر تن خود پیرهن‌ها
به پایم بند شرمی بود، ورنه به گوشت می‌رسانیدم سخن‌ها
کنون رازم چو بشودی ز اغیار رهايم کن ز چنگ این رسن‌ها
نثارم ساز در بزمی دلاویز ز چشمی خنده، از موئی شکن‌ها
پس از یک بوسه در یک سایه مهر
من و این گورها و این کفن‌ها

مهر ۱۳۳۲

□ ۶۰۶ برای هر ستاره

مست خاموشی

شوق آواز است و در دل رازها با پر بشکسته کو پروازها؟
گور شورم بعد از این دارد نشان در نهاد سوزها و سازها
مست خاموشی شدم تا وارهم از جگرتابی نیث نازها
من دگر خویشم، ز کس‌هایی کسم و ندرین سودا، رها ز انبازها
لاله همت ز رنگ و بو برفت چشم اینک بر گل اعجازها
کاروان ره را به سر برد و کنون باز باید رفتن از آغازها
می‌روم در چاه تاریک سکوت
لب خموش و دل پر از آوازا

مهر ۱۳۳۲

مست خاموشی □ ۶۰۷

هرگز

هرگز گمان مبر که ز جانان بریده‌ایم ما از نیاز عشق به دولت رسیده‌ایم
کس را چه جای صحبت سودوزیان عشق جنسی است او فروخته، ما هم خریده‌ایم
ما گر ز شوق چاک گریبان دریده‌ایم آهنگ اشتیاق ز جانان شنیده‌ایم
بشکسته راز سنگ فرومایه باک نیست ما از برای مهر بتان آفریده‌ایم
این سرزنش حکایت امروز روز نیست ما سال‌هاست بار ملامت کشیده‌ایم
روزی که کارمایه بی‌داور آورند آنگه شود پدید که خون پروریده‌ایم
در روز وصل پاک شود از بساط عمر
رنجی که برده‌ایم و شکنجی که دیده‌ایم

آبان ۱۳۳۲

□ ۶۰۸ برای هر ستاره

رسوایی

گر نوش من نه‌ای، ز چه پرخاش می‌کنی؟ رازی میان ماست، چرا فاش می‌کنی؟
رسوا مکن که تاب ملامت نمانده است ما را چرا نشانه‌ اوپاش می‌کنی؟
با کس مگو که روزن پیوند بسته است زنها را زخم سینه، نمک پاش می‌کنی
بگذار تا بسوزم و گیریم به بزم درد حیف است بر لب تو که پرخاش می‌کنی
گفتیم و ناشنیدی و این شعله خفته ماند ای فتنه! دم مزن که هویداش می‌کنی
از ما گذشت و می‌رسد آن روز عاقبت
کز ظلم رفته، یاد، به صد کاش می‌کنی

آبان ۱۳۳۲

روز بیدل

پروانه صبح، پیلۀ شب بدید بشکافت حجاب گل زرد خورشید
مرغ شب از آسمان به محراب گریخت شب بو، لب خون گرفته در کام کشید
اشک سحر از سبزه نورسته برفت خواب از سر آشفته گلزار پرید
گفتم به دو چشم خواب نا کرده خویش «خوش باش که خورشید دل افروز دمید»
بگریست که: «روز و شب ندارد بیدل
روزش شب وصل است که هرگز نرسید»

آبان ۱۳۳۲

ناشناس

شاعری بودم مرا نشناختند
هرچه رفتم بر زبان این و آن
گوهری بودم گرانسنگ ای دریغ
دست و پایم بود تا رفتم ز دست
من که سر در راه پیمان داشتم
دل نشین بودند و نشانده درد
آفتاب چهره را کردند شام
من به صحرای جنون بیرون شدم
بس که بر میدان جانم تاختند
در قمار عشق دانم بی‌گمان
پاکبازی را به ارزان باختند

(۴)

ناشناس □ ۶۱۱

شادی رمیده

ای شادی رمیده، به دامان کیستی؟
بزم خموش مانده، گل افشان کیستی؟
عمری به جست و جوی درت دربه در شدم
ای آشکارناشده، پنهان کیستی؟
لب تشنه مانده‌ام به تمنای رحمتی
ای ابرِ رفته، سایه و باران کیستی؟
خالی است گوش من ز گل آهنگِ عشرتی
ای نای خوشنواز، غزل خوان کیستی؟
در تیرگی فسرد شبستان عمر من
مهر کجا شدی و چراغان کیستی؟
سرمست نیستم که برانگیزم آتشی
ای چشم مست، ساقی دوران کیستی؟
مانی به مرغ شب که نوایت فسانه کرد
ای مرغک نیفته به زندان کیستی؟
جان منی و لیک ندانم تو دل شکن
دل داده که هستی و جانان کیستی؟

فروردین ۱۳۳۳

۶۱۲ □ برای هر ستاره

نشناسد که نشناسد

مرا آن آشنا انگار نشناسد که نشناسد
دلم او بود و با او بودم اقا از بید ایام
به کویش سایه ام را بر درودیوار افکندم
گیاه خشک صحرایم، کجا بشناسدم هرگز
من عاقل بودم و دیوانه گشتم از می دردش
جهان داند دلم رنجور آن جادوست، لیکن وای
دریغا، می نماید آن که بودم آشنا، حتی
دگر با دیده پندار نشناسد که نشناسد

مرداد ۱۳۳۳

آهنگ

دلم تنگ است و آهنگ تو دارد
مسی اندیشه سوزی در دلم ریز
دل ار نالد، ننالذ جز غم یار
جو سازی، زخمه از چنگ تو دارد
جوانی را نه گشت آسمان برد
رخس آژنگی نیرونگی تو دارد
حدیث عشقی ما سنگ و سبو بود
سبویم ضربه از سنگ تو دارد
زلالم گرچه زهرآلود کردی
دل دیوانه آهنگ تو دارد

مرداد ۱۳۳۳

لاله پژمرده

«هر لاله که پژمرد، نخواهد بشکفت»^{*} آن رند شراب‌خوار دیرین، گل گفت
هر لاله پژمرده، دگر مرد که مرد جز لاله عشق ما که پژمرد و شکفت
زین لاله تو را سرخی و گلروئی بود ما را همه کام تشنه و داغ نهفت
چون سنگ ننالیم و ندانی که بسی بر ما شب و روز دیده فتنه نخفت
این گشت مرا که راز سربسته بماند
دل انعره زد از سینه و لب، هیچ نگفت

شهریور ۱۳۳۳

* - مصراعى از خیام

لاله پژمرده □ ۶۱۵

فانوس خاموش

پندم مده که گوش شنیدن نمانده است مشکن قفس که بال پریدن نمانده است
بی دست و پا غزالم و، افسون دام خویش چندان که دست و پای رمیدن نمانده است
فانوس خامش که بر این بام آبنوس خوفی دگر ز باد وزیدن نمانده است
از پا نشسته‌ام که مرا در مصاف دهر جز دست عجز جامه دریدن نمانده است
آواز رود، مژده رساند مرا ز فیض درد و دریغ، پای دویدن نمانده است
دل، بس که مانده بر سر سودای سوز و ساز او را دگر مجال تپیدن نمانده است
غاری است عمر و، روز و شبش شام با تم است چشمی مرا به روز دمیدن نمانده است
از بس که زهر خورده‌ام از جام روزگار رغبت دگر به نوش چشیدن نمانده است
درد از من است ورته شکار است بی شمار ما را لعاب دام تنیدن نمانده است
گیرم که لطف کردی و دیدار ما کنی
ما را ز اشک، دیده دیدن نمانده است

شهریور ۱۳۳۳

سیاه‌بخت

من هرچه می‌کشم، همه از بخت می‌کشم
روزم سیاه‌گشته بخت رمیده است
گر باد بی‌دریغ چراغم نکشته است
دیگر به هرچه در رسد از چرخ، سرنیم
از خیرگی چه رفت به جز تیرگی درد؟
ورنه تو کیستی که مرا دربه‌در کنی
صدبار آمدی که برقصی به ساز من
نوشم چشاندۀ‌اند، ولی زهر می‌چشم
گویی که عمر پوته و، من زر پُرغشم
شمع مزار هستم و هر دم به کاهشم
زیرا که سود رفته ز سودای کوشم
خوناب یأس می‌چکد از چشم خواهشم
بنشانی از فسون تحتاً در آتشم
ای وای بر من و دل و این بخت سرکشم
رخ برمتاب تا که بسوزی به حسرتم
دیگر سپند گشتم و از سوختن خوشم

شهریور ۱۳۳۳

بیگانگی ساقی

ای وای، که همسایه دیوانه مرا کشت
تا سینه من شور نزد، همدم من بود
گفتم که به ویرانه مرا کار ندارد
دل در غم آن پرده آشفته پندار
پرورده افسانه ز گهواره‌ام، افسوس
صبح آمد و آسوده چو از سایه شب شد
تا در نگهم موج تمنای گنه دید
این یار من و همره بیگانه مرا کشت
عاشق چو شدم، این دل دیوانه مرا کشت
بگریختم از شهر و به ویرانه مرا کشت
بنشست به تاریکی خُم‌خانه مرا کشت
شیر پری و دختر افسانه مرا کشت
چون شمع سراپرده کاشانه مرا کشت
با نرگس نوخاسته، رندانه مرا کشت
چشمش چه بگویم، که می‌کهنه خُم بود
بیگانگی ساقی میخانه مرا کشت

شهریور ۱۳۳۳

گل سرسبد

گل سرسبدم، لیکن از چمن دورم نوازشم چه ثمر می‌کند، که مهجورم
شهید خاطر خویشم به کام بخت سیاه هزار منظره در پیش دارم و کورم
تهی است کاسه چشم ز برق فتنه حرص چو تیغ از تن عریان خویش مغرورم
خزان گرفته درختم که شور و جوش بهار سرا به یاد نیارد ز دور پرشورم
ز خنده‌های سحر گریه‌های شب برود منم که از سحر شادی آفرین دورم
ببرای روز مسابدا هزار غم دارم بین که عاقبت اندیش‌تر ز هر مورم
حدیث عشق مرا از زبان من مشنو
درون شعر غم‌انگیز خویش مسطورم

آبان ۱۳۳۳

گل سرسبد □ ۶۱۹

در حسرت نوازش

کامی نرانده‌ایم و دل از دست داده‌ایم گمراه سر به سینۀ صحرا نهاده‌ایم
ما آن یگانه‌ایم که در پای آشنا دل را شکسته‌ایم و به غیری نداده‌ایم
چون گوهری رمیده، به درگاه ساحلی در حسرت نوازش دستی فتاده‌ایم
محروم از نیاز رفیقان شب‌نشین چون شمع مرده‌ای به مزاری ستاده‌ایم
در انتظار گرمی اندام همدمی آغوش را به عجز و تمنا گشاده‌ایم
مانی به عاقبت ز نظرگاه ما به دور کاتبان تپتی و بارگران و، پیاده‌ایم
روی وفا به سوی دل ما نمی‌کنی
انگار پیش می‌زده‌ای جام باده‌ایم

آبان ۱۳۳۳

داستان دیگری

مهربان من نشد تا مهربان دیگری است
گردباد وحشیم، آواره هامون و دشت
سوختم چون لاله‌ای در آفتاب بیدلی
سرزنش گرد ملالی بر سرم افشاند
غرق اشک سینه‌سوزم تا که دانستم هنوز
می‌روم خاموش چون ریگ روان در گمرهی
با جهان بیگانه‌ام تا او از آن دیگری است
تا سر آرام من در آستان دیگری است
چتر راحت بخش من تا سایبان دیگری است
قصه رسوائیم تا بر زبان دیگری است
جان عشرت آفرینم شادمان دیگری است
چشم خوابش تا به راه کیهکشان دیگری است
رخت بیرون می‌کشم زین خانه آرام‌سوز
تا بر این دیوار نقش داستان دیگری است

آبان ۱۳۳۳

داستان دیگری □ ۶۲۱

سایه

این رهنورد کیست که همدوش با من است
در جست‌وجوی روز، دود پیش پای من
هم‌خانه من است، ولی سخت غافل است
صد بار درد خویش بر او خوانده‌ام، ولیک
مست و خراب، نیمه شبی، گر در اوفتم
سرخورده امید چو باز آیم از نیاز
همزادوار، عمر من و عمر او یکی است
چون پادهای مرده، فراموش با من است
در خوابگاه شام، هم‌آغوش با من است
کاندر سرای سینه، بسی جوش با من است
گنگ و زبان نفهم و تهی‌گوش با من است
او همچو خواب‌خسته خرگوش با من است
او نیز پاشکسته و مدهوش با من است
در پایگاه، همسر و همدوش با من است
او را شناختم که ز من ناگزیر ماند
او سایه من است که خاموش با من است

شهریور ۱۳۳۳

□ ۶۲۲ برای هر ستاره

بی‌همزبان

ز بی‌همزبانی، زیان بسته‌ام ز ناآشنائی ز خود رسته‌ام
چو آن تار چنگم که از دیرگاه در امید یک زخمه بنشته‌ام
من آن ساغر تازه‌سازم که مست ز جانم چو برداشت بشکسته‌ام
نه شمعم که میرم به یک آه سرد ز هر آه، چون نای، دل‌خسته‌ام
امید‌گریزم چو اسپند نیست در آتش فتادم اگر جسته‌ام
سر سرکشم در کمند قضاست
چو موجی بدین بحر پیوسته‌ام

آبان ۱۳۳۳

بی‌همزمان □ ۶۲۲

وقت گل نی

روزگارم چون به راه بیدلی طی می‌شود خاطر ناشادمانم شادمان کی می‌شود؟
گرچه فرش لاله روید در گذرگاه بهار راه ناکامان ز خارستان غم طی می‌شود
سرخوشی در سینه خالی ز کین خواهد نشست بزم چون یک‌رنگ گردد، خلوت می‌می‌شود
وعده‌اش امروز و فردا نیست تا دل خوش کنم
کی خدا را در چمن وقت گل نی می‌شود؟

نوروز ۱۳۳۴

□ ۶۲۴ برای هر ستاره

بازگشت

خسته رفتم، خسته تر باز آمدم دل شکسته تر ز آغاز آمدم
بی سروسامان به صحرا تاختم با دل دیوانه همراز آمدم
خاطرم آرام در جایی نبود تا به بالِ دل، به پرواز آمدم
یک نفس آزدگی در من دمید نای غم بودم، به آواز آمدم
غافل از یادت نماندم یک زمان با تو رفتم با تو هم باز آمدم
رفته بودم تا نیایم هیچگاه
آمدم، از بختِ ناساز آمدم

اردی بهشت ۱۳۳۵

بازگشت □ ۶۲۵

www.tabarestan.info
تبرستان

دو شعر برای زهری

لحظه‌ای مهمان این هستی ده هستی‌ریا!
یا سبک پروازتر از نقش، مانند حباب
بر تلاطم‌های این دریای بی‌پایان رها
لحظه‌ای هستیم سرگرم تماشا، ناگهان
یک قدم آن سوی تر، پیوسته با باد هوا!
باز می‌گفتم: نه، این سان داوری بی‌شک خطاست
فرق بسیار است بین نقش ما با نقش پا
فرق بسیار است بین جان انسان و حباب
هر دو بر بادند! اما کارشان از هم جدا
مردمانی جان خود را بر جهان افزوده‌اند
آفتاب جان‌شان در تاروپود جان ما
مردمانی رنگ عالم را دگرگون کرده‌اند
هریکی در کار خود نقش آفرین همچون خدا

هر که بر لوح جهان نقشی نیفزاید ز خویش
بی‌گمان چون نقش پا محو است در موج فنا
نقش هستی‌ساز باید، نقش برجاماندنی
تا چون جان خود جهان هم جاودان دارد تو را

فریدون مشیری

نقش

جای پایی مانده بود از من به ساحل چند جا
ناگهان شد محو، با فریاد موجی سینه‌سا
آنکه یکدم بر وجود من گواهی داده بود،
از سر افکار می‌پرسید: کو؟ کی؟ کی، کجا؟
ساعتی بر موج و بر آن جای پا حیران شدم
از زبان بی‌زبانان می‌شنیدم نکته‌ها:
... این جهان: دریا،

زمان: چون موج،

ما: مانند نقش،

www.tabarestan.info
تبرستان

محمد رضا طاهریان

در سوک محمد زهری

کدامین شوره زار آن چشم را نوشید
که در قطره اش
رؤیای باغی بود

www.tabarestan.info
تبرستان

برگزیده‌ی موضوعی نقدها

زهري درباره‌ی شعر شاعران جوان (ماه‌نامه‌ی چيستا، مقاله‌ی «درباره‌ی نيما»):

نسل تازه حرف تازه دارد. در جست‌وجوی قالب‌های تازه و زبان تازه است. اما این زبان تازه، زبان محدودی است که حوزه‌ی عملش وسیع نیست و آن را جز خود [شاعر] و عده‌ی معدودی در نمی‌یابند. نه مصراع‌های آن‌ها - که گاه سخت درخشان است - معنی روشنی را تلقین می‌کند و نه مجموع شعرشان حالتی را در انسان برمی‌انگیزد؛ و من تمام این عوارض را بر جوانی آن‌ها حمل می‌کنم که عجزولند و روی کارشان وقت صرف نمی‌کنند. زیرا آن که می‌تواند مصراع درخشانی در یک شعر بلند داشته باشد، می‌تواند همه‌ی مصراع‌های شعر خود را درخشان کند و مجموع آن، اندیشه و احساسی عالی را القا کند. شعر آینده‌ی فارسی متعلق به آنان است.

زهري درباره‌ی نقدنویسی (چيستا، مقاله‌ی «درباره‌ی نيما»):

کار نقدنویسی در چند ساله‌ی اخیر منطقی‌تر و علمی‌تر شده است. اما هنوز در کار نقدنویسی مقداری تعارف‌های دوستانه یا خرده‌گیری‌های دشمنانه وجود دارد و همین، از ارزش کار نقد می‌کاهد؛ یا گاه شما در نقد نقدنویسی به دو تفسیر و تعبیر متغایر [برمی‌خورید] که در دو زمان مختلف اظهار شده است و این می‌رساند که هنوز عقیده و نظری برای نقد پخته نشده است...

در نقد امروز براهنی را می‌شناسیم که جسور است و گستاخ، دست‌غیب را که محتاط است و نوری‌علا را. یا شاعرانی چون کیانوش و شاملو و آتش را که نقد هم می‌نویسند. نقطه‌هایی از کار همه‌ی آن‌ها قابل امعان نظر است و آموزنده. از میان نقدهایی که بر کار من شده است، من نقد کیانوش را جامع‌تر و مانع‌تر از نقدهای دیگر می‌دانم؛ و مخصوصاً صراحت او را که نقاط ضعفم را به رویم کشیده است و حرمت دوستی را نگاه داشته است - که در نقد باید چنین باشد - بسیار می‌پسندم.

زهري درباره‌ی زبان شعر معاصر (ماه‌نامه‌ی چيستا، مقاله‌ی «درباره‌ی نيما»):

زبان شعری در این دوره سخت پیچیده شده است، اما خمیرمایه‌ی اجتماعی دارد. حدیث نفس‌های شخصی جای خود را به طرح مسایل اجتماعی داده است؛ ولی آن قدر این مضامین در لفافه پیچیده شده‌اند که دسترسی به آن‌ها جز برای خواص

زهري از زبان زهري

ماه‌نامه‌ی چيستا، درباره‌ی نيما:

«بهترین تفریح برایم گم‌شدن و حل‌شدن در انبوه مردم خیابان است. هیچ نمایشگاهی برای من دل‌پذیرتر از تماشای پیش‌خوان مسجد شاه نیست.»

«برای خود ملاک و ضابطه‌هایی دارم که اگر عقلی نیست، احساسی هست. نه می‌خواهم چیزی را ثابت کنم و نه می‌خواهم چیزی را برایم ثابت کنند. حرف‌های من در شعرهای من است، از آن رود آب بردارید.»

«از روزگرم ناراضی هستم که امانم نمی‌دهد و روز و شبم در تلاش آب و دانه می‌گذرد. بدبختی است که مجال پرداختن به ذوقیات کمتر دست می‌دهد. عمر من در قفس خانه، در قفس اتومبیل، در قفس اداره و در قفس کلاس می‌گذرد؛ به ناچار آن چنان منظم است که از هم‌اکنون می‌توانم بگویم مثلاً ساعت ۱۰ روز اول بهمن‌ماه ۱۳۳۸ به چه کاری مشغول هستم.»

«بیشتر شعرهایم به اقتضای زمان اجتماعی بود، یا به اقتضای احوال شخصی عاشقانه. اما آنچه چاپ می‌شد اجتماعاتش بود.»

«من ذاتاً آدم ساکت و گوشه‌گیری هستم. همیشه از حضور در جمع وحشت داشته‌ام. خجالتی و کم‌حرف هستم. خود را کم‌تر از آئی می‌بینم که هستم. اما درون من ساکت نیست. بسیار چیزها را ندیده می‌گیرم، اما همه چیز را می‌بینم. من در درونم می‌جوشم. آیا شما نام این را محافظه‌کاری می‌گذارید؟»

غیرممکن است. این باعث شده است که شعر زبان محدود و خصوصی پیدا کند. آیا شاعران را باید در این کار متعمد و مقصر دانست؟ من تقصیری متوجه آنان نمی‌کنم. برای حفظ شعر از چشم بد این تمهیدات ناگزیر است.

جزیره

مهدی اخوان ثالث (م. امید) (روزنامه‌ی ایران ما، شماره‌ی ۲۷۵ و ۲۷۴، سال ۱۳۳۵):

«من با این ملاحظات بود که «جزیره» را خواندم. من دنبال آن مایه‌ی اصلی می‌گشتم، یعنی همان احساس و حال... ابتدا جای پای آن چند تن... و بعد جای پای نیما را دیدم در هر قدمی که زهری برداشته است. آنچه می‌خواهم اول بگویم این است که زهری می‌کوشد هر چه دارد از خودش باشد. این خیلی مهم است. مایه‌ی اصلی را در اغلب آثار این کتاب می‌توان دید و همین است که موجب امیدواری است.»

«من از شعرهای زهری بیشتر از آن‌ها خوشم می‌آید که رنگی ادیب‌تر از خودش و زندگی و زادگاهش دارند؛ و نیز از شعرهایی که برای ما لطف و تازگی بیشتری دارد. زیرا در آن‌ها از دریا و زندگی‌های دریایی سخن رفته است. زهری پرکار است و متواضع؛ و از غرور احمقانه‌ی بی‌دلیلی که دامن‌گیر بسیاری از متذوقین جوان ما شده، حتی‌المقدور می‌پرهیزد. من چشم در راه آینده‌ی زهری دارم. آینده‌ای که می‌تواند امیدبخش و خوش باشد. آینده‌ای که از هم‌اکنون در اشعار زهری پایه‌گذاری شده است و استخوان‌بندی آن به چشم می‌خورد.»

عبدالعلی دست‌غیب (مجله‌ی فردوسی):

در دفتر شعر جزیره جلوه‌ی این هر دو واقعیت [فردیت و جامعه] را می‌بینیم. تن و جان سراینده بین دو قطب فردی و اجتماعی بخش شده است. گرایش به فردیت او را

برگزیده‌ی موضوعی نقدها □ ۶۳۷

از سویی می‌کشد و تمایل به رویدادهای اجتماعی او را از دگرسویی... در جزیره حدیث فردی و ملال و هیجانات جنسی مکرر می‌شود. زهری در قالب چهارپاره و با زبانی ساده و گاه معمولی می‌کوشد این هیجانات و ملال‌ها را بیان کند و گاه نیز تصاویر تازه‌ای ارائه می‌دهد.

منوچهر آتشی (مجله‌ی تهران مصور، ۱۵ بهمن ۱۳۴۷):

زهری با انتشار کتاب جزیره نشان داد که مستقل به میدان آمد و سایه‌ی تأثیر هیچ پیش‌کسوتی بر سروده‌های او سنگینی نکرده است. نام جزیره خود مفهوم تنهایی را بلافاصله در خواننده القا می‌کند. جزیره نیز سروده‌ی روستایی بی‌غل و غشی است که شهرنشین شده، اما شهری نشده است. این همان رباط میان راه دراز سفر ذهنی است که خاطر‌ها هجوم می‌آورند تا نگذارند فراموشی، ذهن را به ویرانگی تهدید کند.

منوچهر آتشی (مجله‌ی فردوسی، فروردین ۱۳۴۸):

نگاهی به همان اولین کتاب زهری - جزیره - نشان می‌دهد که او صبور و آگاهانه و مستقل سفر را شروع کرده؛ از سفره‌ی پرواوند ادبیات گذشته توشه‌ی کافی برداشته؛ محیط، قوم و قبیله و ملت خود را شناخته و بر زمان و زمانه‌ی خود آگاهی یافته و بینشی هشیار و سالم و مثبت در تقدیر مردم و معنویتشان به کار گرفته است. در شعرهای زهری از همان آغاز، جلوه‌های محیط عاطفی - و نه توصیفی تنها - نمایش آشکار دارد. ... من زهری را شاعر موفقی می‌دانم. زهری مستقل است. از جزیره تا همین کتاب [اخیرش، شب‌نامه] که نگاه کنی، این استقلال را آشکارا احساس می‌کنی. در شعرهای زهری - جز سایه‌ی ناگزیر شناخت نیمایی - جای پای هیچ شاعر دیگری پیدا نیست.

کامیار عابدی (مادنامه‌ی چیستا، یادنامه‌ی محمد زهری):

زهری در آغاز، به تجربه‌های نیما و توللی به گونه‌ای مستقیم و حسی و مشترک علاقه نشان می‌دهد. «جزیره» حاصل این علاقه‌ی مشترک است. صورت‌های خیال او غالباً به شعر نیما نزدیک می‌شوند. اما میراث پررنگ رمانتیسیسم که توللی آن را به معجون‌ی گوارا برای دل‌های ساده‌ی آن روزگار مبدل کرده بود، نفوذ بیشتری در

□ ۶۳۸ برای هر ستاره

شعرهای «جزیره» دارد. از این رو اگرچه نخستین دفتر از شعرهای زهری، سلاست و روانی شعرهای نادرپور را در آن سال‌ها فاقد است، در واقع باید مسیر او را در آغاز شاعری با این شاعر یکی دانست...

دید شاعر در «جزیره» بیش از اندازه کلی است و از صراحت عاری. بن‌مایه بسیاری از شعرهای این دفتر - که عشق است - با این دو ویژگی ضربه می‌بیند. تعقید هم، گاه هست. اما آنچه نیست، آن رشته‌ی آنا ب شگفت آور شاعرانه‌ی اصیل است. در مقابل، وقتی به خود توجه می‌دهیم که این نخستین دفتر از شعرهای شاعر است و بی‌تردید از لحاظ ادبی در زمان خود، گام خوبی به پیش شمرده شد، نمی‌توانیم آن را بی‌اهمیت بشماریم. به ویژه این که یک شعر نیمایی... مشهور در این دفتر وجود دارد: «به فردا»؛ یادبودی خوش از دوران رزم و حماسه، که چند ماهی پیش از کودتا، از زبان شهیدان و جان [برکفان] راه آزادی و میهن سروده شده است.

مجله‌ی تماشا (بدون نام):

در این کتاب [= «جزیره»] بیان - به‌خاطر اندوه یأس آمیزی که در شعرها با حرکتی بطئی و سنگین جاری است - از تائیی و تحرک آرامی برخوردار است. تصویرها نیز در اتمسفری غم‌آلود از صراحت زنده برخوردار نیستند... زهری در جزیره بیشتر و بیشتر با خویشتن است تا با دیگران و دنیای پر از رنگ و آهنگ دیگران. تصویرها لطیف و ظریف، و غم‌ها، کوچک و «شاعرانه» نیستند؛ یا بهتر بگویم خاستگاه صرف عاطفی ندارند.

مجله‌ی خوشه (۱۳۳۵/۴/۲۲):

زهری شاعری است که خصوصیات زمان خود را درک کرده است. از این نظر بیانش تازه و احساسش متعلق به محیط خودش است. شعرش فرسوده نیست. احساس و دید او با فکری پخته و پر تجربه درآمخته است. شعر او غم سبک و لطیفی به آدمی می‌بخشد، غمی که چاشنی و شعر زندگی است.

خسرو گل سرخی (احتمالاً فردوسی):

زهری هنوز از کلمات نیمه کلاسیک شعر پارسی بهره می‌گیرد و ترکیب این

برگزیده‌ی موضوعی نقدها □ ۶۳۹

کلمات گاه چنان رمانسی می‌آفریند که با روح پاک و بی‌لغزش زهری ناسازگار است.

گلایه

محمود کیانوش (مجله‌ی روشنفکر، ۱۵ تیر ۱۳۴۶):

«کتاب «گلایه» اثر محمد زهری را در پیش داریم که [شاعرش] آرام و گوشه‌گیر، بی‌ادعا و فروتن، راه خود را می‌رود و کار خود را می‌کند و راضی است. میان شاعر کتاب جزیره که در سال ۱۳۳۴ منتشر شد و شاعر کتاب گلایه که امروز پس از دوازده سال منتشر شده است، تفاوت چندانی آشکار نیست. نمی‌گوییم که این ثبات یا عدم تغییر، معنی در جاماندگی و نسپردن راه کمال دارد - هرچند که در مواردی جز این معنایی ندارد - سخن ما این است که زهری شاید از ابتدا نمی‌خواست است قدم بر قله بگذارد و در نیمه‌راه، چشمه‌ای یافته و سایه‌ی ییدی گزیده است و به آواز آب گوش می‌دهد و آسمان صاف را می‌نگرد و هم‌چنان که لمیده است، زمزمه سر می‌دهد.

زمزمه‌هایش دل‌نشین است و گوش‌نواز، گاه پیامی دارد از دل پردردی و گاه اندیشه‌ای در پی درمانی که از شنیدن آن‌ها خسته نمی‌شویم».

«زهری در کتاب «گلایه» شاعری است تنها، دل‌تنگ، گله‌مند، ناخرسند، عزلت‌جوی، مأیوس و در عین حال پرتوقع. آن‌جا که از امید سخن می‌گوید، پیداست که از آرزویی دیرباب سخن می‌گوید. اعتقاد به این امید چندان آشکار نیست. گویی شاعر باک دارد که او را مأیوس و پای‌دردامن کشیده بدانند. ناگزیر گاهی نیز «از شهر تازه‌ی فردا»، «شراب پاک اطمینان» و «یمن زمان» سخن به میان می‌آورد. اما این گه‌گاه راهی در پرده‌ی امید زدن، از امید استوار خبر نمی‌دهد. آنچه در کتاب گلایه ساری‌تر و جاری‌تر است اندوه و دل‌تنگی و تنهایی است. شاید عنوان شعرها بتواند نشان‌دهنده‌ی این واقعیت باشد. با این مقایسه نام «گلایه» برای کتاب و نام «گلایه‌مند» برای شاعر زینده می‌نماید.

«در روزگار ما که اغلب مجموعه‌های شعر هیاهویی است بر سر هیچ، کتاب «گلایه» ارمغان خوبی است از یک شاعر به دوستان شعر سالم».

□ ۶۴۰ برای هر ستاره

«گلایه زمزمه‌های ساده و گاه غمناک محمد زهری است. قطعه‌های کتاب همگی در قالب‌ها و اوزان نیمایی سروده شده‌اند و از قطعه‌های کوتاه‌نیمای پذیرفته‌اند. موضوع قطعه‌ها بیشتر حدیث تنهایی و گلایه‌های شاعر از رنج این تنهایی است و از این رو سروده‌ها یا زمزمه‌های شاعر تنوع چندانی ندارند و غالباً در یک مایه‌اند.»

«زهری در مجموعه‌ی «گلایه» در مقایسه با کتاب پیشین او جزیره، بیشتر به سوی شعر امروز آمده... و شعرهای خوبی در زمینه‌ی شعر امروز سروده است.»

کامیار عابدی (ماه‌نامدی چیستا، یادنامه‌ی محمد زهری):

زهری در «گلایه» به پیش می‌آید. سهم چهارپاره‌ها اندک می‌شود و تحلیل می‌رود. شاعر تا حدی جایگاه شعر را یافته است؛ اما هنوز به صورتی مستقیم از «من» شاعرانه‌اش سخن می‌گوید... امتیاز زهری در این دفتر در آن است که از تأثیر مستقیم متون کهن و میناکاری و ترصیع سبک هندی که در «جزیره» تا حدی وابسته به آن است، دور می‌شود...

زهری در چند شعر از «گلایه» به توفیق نزدیک می‌شود: یکی، جایی که با سرنوشت و حافظه‌ی انسان‌های پیرامون خود مرتبط می‌شود و دیگری، جایی که زندگی شخصی خود را در تصویر «سه بستر» به ما نشان می‌دهد... اما این نمونه‌ها اندک است. زیرا هنوز با احتیاط، با عاطفه‌ی خود برخورد می‌کند و از عریان کردن آن به‌طور کامل پرهیز می‌کند. از خود، به تمامی نمی‌گوید و همه‌ی هیجان و شوق خود را به کلمه‌ها منتقل نمی‌کند؛ و آن‌جا هم که «من» پایان می‌پذیرد و «پیرامون» آغاز می‌شود، بیش از اندازه خون‌سرد است.

«... و تتمه»

آتش (تهران مصور):

بخش اول [دفتر «... و تتمه»] عبارت از ۹ شعر است که در فاصله‌ی سال‌های ۴۵

برگزیده‌ی موضوعی نقدها □ ۶۴۱

تا ۴۷ و بخش دوم آن شامل ۱۵ شعر است که در فاصله‌ی سال‌های ۳۰ تا ۳۶ سروده شده است. در اشعار بخش اول کلیت و تعمیم‌پذیری بیشتری به چشم می‌خورد و همین صفت است که شعر را بر پایگاه تفاهم در یک طبقه یا در یک ملت یا در سطح جهانی قرار می‌دهد... اشعار بخش دوم که همان «تتمه» باشد رایحه‌ی ادبی سال‌های ۳۰ تا ۳۶ را همراه دارد. اصولاً برای یک شاعر تمایل به چاپ و انتشار شعرهای گذشته‌ی او مسأله‌ای است که در قیاس با سروده‌های تکامل‌یافته‌ی بعدی، وی را دچار وسواس می‌کند. شاعران کارآمد اشعار گذشته‌ی خود را - هرچند که در اوج قوه‌ی خود شکل نگرفته باشند - پاره‌هایی از زندگی خود می‌شمارند و همین تعلق خاطر است که انگیزه‌ی چاپ و انتشار چنین آثاری می‌شود.

خسرو گل سرخی پس از انتشار دفتر «... و تتمه» درباره‌ی آن می‌گوید:

محمد زهری در شعرهای آخرش شاعری است که دریچه‌ی لذت‌بار هستی را به روی خویش فرو بسته و از درهم‌شکستگی و خفقان فریاد می‌زند و فریاد او فریاد مردی است که با قایق خود از آب بسیار دریا‌های بی‌کران گذشته و اینک در جزیره‌ای متروک، جدا و تنها و غمگین مانده است. زهری اگر در سروده‌هایش تسلیم‌پذیر و شکسته می‌نماید، این برداشت صادقانه‌ی اوست از جامعه‌ای که در آن «زیستن» خود را به پایان می‌برد و شاهد نابودی ارزش‌هاست.

شب‌نامه

محمود کیانوش (یلی‌کی بدون نام):

[شاعر کتاب‌های «جزیره»، «گلایه»، و «... و تتمه» در این‌جا [در «شب‌نامه»] زخمه‌ای بر سازی می‌زند، یا قلم‌مویی در رنگی و بر پرده‌ای. شعرهای شب‌نامه بیشتر با این مصراع آغاز می‌شود: «شبی از شب‌ها...» و بعد طرح تند اندیشه در وادی احساس می‌آید. این «شب» نیز استعاره‌ای است که شاید می‌خواهد به حزن، سکون، تاریکی، تنهایی و مردمی که در این احوال می‌بیند و می‌اندیشد و زمزمه‌ای می‌کند، اشاره‌ای باشد.

۶۴۲ □ برای هر ستاره

«یادت به خیر شاعر خوب عصر عزلت‌های ناگزیر! روانت شاد شاعر شریف روزگار شک و شب‌نامه و چراغ! نامت ماندگار دوستِ دیرینِ دورانِ دلواپسی، انتظار، اندوه و خاموشی‌گریه‌ها در آستینِ عصیان و آینه، عقیده و سادگی، سلوک... سلوک تو در کلام، ستاره‌ی شبِ مسافرانِ بسیاری بود. آن سال‌های دور هیچ انسانِ آگاهی نبود که خطی، سطری، کلامی و صحبتی از شعر تو را از بر نداشته باشد. آن سال‌های دور که نه دستان به جایی می‌رسید و نه پای را فرصت رفتن می‌دادند؛ آن سال‌های دور دبیرستان که دور از چشمِ ناظم و ناروازندگان، می‌رفتیم پشتِ پنهانِ کلاسی و آهسته و با احتیاط مجموعه‌ی شعر «شب‌نامه» را از زیر جامه به درمی‌آوردیم و با دلواپسی به دوستی تازه‌خوان به امانت می‌دادیم.»

«آن سال‌های دور که از «درخت» گفتن هم جرم بود؛ که تو اما نه از درخت، که از انسان، رویش، بیداری، آگاهی، عدالت و آزادی می‌سرودی. تو شاعر دورمانده از اکاذیب مطبوعات! شاعر نزدیک‌نشسته در کنار دل‌آزرده‌ی ستم‌بران! که ما «شب‌نامه» و مفهوم روشنایی را نخستین بار از شعر تو آموختیم.»

محمدعلی عسکری

(ادب و هنر، «چهار خالی از آینه‌ی پاک‌ی نیست»، سال سوم، شماره‌ی ۶۷۲، ۱۱/۲/۱۳۷۴):

زه‌ری در میان دفترهای شعر خود دفتری دارد تحت‌عنوان «شب‌نامه» که عموماً ترانه‌های کوتاه و دل‌نشینی را در خود جای داده است... در این ترانه‌ها نیز احساس و عواطف شاعر با اندیشه‌های سیاسی و اجتماعی او درهم آمیخته است. برخی از این ترانه‌ها فقط زیبا و دل‌نشین‌اند و برخی دیگر علاوه بر زیبایی، مضمونی اجتماعی و انقلابی را نیز با خود حمل می‌کنند. درباره‌ی شب‌نامه، یکی از شاعران معاصر چنین گفته است: «در کتاب شب‌نامه شعرها کوتاه‌اند. چرا که ظنن و رنگ‌های کوتاه‌گام احساس‌اند در سفری و گذری از کوره‌راه شبانه‌ی حیات. بستگی درونی این سروده‌ها، گاه شدیداً با ترانه‌های بومی ولایت شاعر و گاه با زمزمه‌های عرفانی شاعران گذشته احساس می‌شود. اما این عرفان و اشراق، بیانی و قلمروی نو دارد و مقصد‌گریز و پروازش، نه بالا‌بالاها، بلکه پایین‌پایین، یعنی زمین است. جهت حرکت اندیشه‌ی شاعر به ظلمت درون و به سوی نفی موجود نیست، بلکه حرکتی به

برگزیده‌ی موضوعی نقدها □ ۶۴۳

بیرون و برای اثبات و توجیه جهان است. هر ترانه‌ی شب‌نامه روزنه‌ای است به سوی کوجه، و برای نشان‌دادن عبور جلوه‌های زندگی. عبوری که زیرکانه معنی‌دار شده و در بطن آن نبض توطئه‌ی مقدسی می‌زند.^۱

شهرت این کتاب کوچک تا آن‌جا بالا گرفت که زه‌ری را به کلی «شاعر شب‌نامه» نامیدند و به این وسیله برای او ویژگی خاصی را قایل شدند که مختص به او بود.

محمود تهرانی (م. آزاد) (مجله‌ی زن روز، ۱۳/۲/۱۳۴۸):

شب‌نامه - سومین دفتر شعر زه‌ری - در دست ماست؛ مجموعه‌ای حاوی دو شعر بلند، که هر شعر مجموعه‌ای است از شعرهای کوتاه ترانه - هایکو مانند. زبان شعرهای این دفتر، از شعرهای گذشته‌ی زه‌ری، و حتی شعرهای «گلایه» - که به سال پیش تعلق دارد - نرم‌تر و شفاف‌تر است.

«شب‌نامه» دفتری است از زمزمه‌های شبانه‌ی شاعر، ترانه‌وار و با همان تری و تازگی شعرهای غنایی وی، اما نه همه‌ی «ترانه‌های این دفتر؛ که زبان «ترانه» زبان حال است و توفیق شعر در کیفیت حال است. لحظه‌هایی هست که شاعر، مثل چشمه‌ای، صافی و تراونده و جاری است...

زه‌ری کوشیده است وزن‌های مرکب را هم به کار بگیرد. خواسته است به سادگی سخن بگوید و به شعرش شفافیت و تازگی ببخشد...

کامیار عابدی (ماه‌نامه‌ی چیستا، یادنامه‌ی محمد زه‌ری):

در «شب‌نامه» با یک زه‌ری دیگر روبه‌رویم. گام‌هایی که شاعر به پیش نهاده، ارزنده و زیباست. درک به‌موقع زمانه، و تصحیح شیوه‌های برخورد با آن در شعرش با گذشته تفاوت‌های بنیادی پیدا کرده است. از ... بسیاری شاعران... فاصله گرفته است. آنچه مهم‌تر از همه است، این است که با ایجاز پیوند بیشتری یافته است. اگرچه ساده‌ترین راه و در عین حال دشوارترین راه را برگزیده است، که عبارت از شعر لحظه‌ای است (مانند رباعی در فارسی و هایکو در ژاپنی). زه‌ری از ترکیب‌سازی و شعر توضیحی دو دفتر پیش دور شده و برخوردهای ذهنی‌اش با

۱- نک: همین مجموعه، ص ۶۴۵ (ویراستار).

زهری - ظاهرآ - از آرامش نسبی روحی برخوردار است و از همین زاویه است که باید به شعرهای کوتاه و شیرین و شریف شب‌نامه نگریست. این شعرها، شعر لحظه‌های کوتاه و گذران است. لحظاتی که جان شاعر، گذرگاه هموار و نیمه‌روشن حالت‌ها، پندارها و خاطره‌های نرم‌گریز است که این‌ها، گاه شاد و نوازنده‌اند، گاه اندوهگنانه‌اند، نه اندوهی کشنده و زخم‌زننده.

ترانه‌های شب‌نامه و قطره‌های باران، ترانه‌های آرامش و فراغت، و زمزمه‌های تماشاگر بی‌دغدغه‌ای است که به آرامی و سبک‌پایی - انگار که نخواهد خلوت و خلود چشم‌اندازش را برهم بزند - به سوی تماشاگاه خود می‌رود، در آن‌ها خیره می‌نگرد و نگران جلوه‌های پاک و نازندگی آن‌ها می‌شود. مثل این‌که ناگهان پی می‌برد که حادثه‌ای در شرف وقوع است که آرامش این جلوه‌گاه را آشفته خواهد کرد. اما این دیدار و تماشا آن‌قدر کوتاه است که فرصت نمی‌دهد تا اندوه به وحشت مبدل شود...

انسان در این ترانه‌های شیرین مقام والایی دارد و هرگز «بد» نیست، چرا که بدها را شاعر انسان نمی‌داند. بدها یا دیوند که خواب را می‌آشوبند، یا بادند که باغ را تئنگ‌مایه و تهی‌دست می‌کنند. اما در کلیت پیروزی با آدم است که گاه به صورت شاه پریان - نشانه‌ی زیبایی و مهربانی و دیرپایی و دوام امید و آرزوی آدمی است - و گاه رسول است.

در این ترانه‌ها پرخاش با بدی‌ها هم هست، اما آرام؛ درد هم هست، اما کم زور. اصلاً درد و زخم‌های سنگین، خودشان در حیطه‌ی عاطفه‌ی زهری کم‌تر رخ می‌نمایند، بیشتر خبرشان است. فرصت خرابی به آن‌ها داده نمی‌شود.

به خلوت ترانه‌های زهری که وارد می‌شوی، خود را در یک آتمسفر کاملاً شرقی احساس می‌کنی که میزانش آرامش، ملال و سستی ملایم است. نفرت نیست؛ نفرین هست. دشنام نیست؛ گله‌مندی هست. سایه‌ی احساس‌های گذران ترانه‌های ژاپنی را بر آن‌ها می‌توان دید. حالات عاطفی مجردند، تداوم نمی‌یابند تا ناچار جلوه‌های آزاردهنده سِر راهشان، هم‌راهشان و هم‌سفرشان شود. شاید زهری مخصوصاً - با احساس وظیفه - می‌خواهد که روان خوانندگان را از ثقل نفرت‌ها آزاد کند و گردشگاه و تنفس‌گاهی درخور ایشان بسازد.

قلمرو واژگان جدی‌تر و فعالانه‌تر است. قافیه‌ی پراکنده و پنهان، و صنایعی مانند جناس را فراموش نکرده، اما از تصنع کار کم کرده و بدین ترتیب نظام طبیعی و درخشان‌تری برای شعرش پیش کشیده است. از لحاظ وزن طرح پیشنهادی نیما را با اوزان شکسته و نیمه، از هر سطر به سطر بعد منتقل می‌کند و چون شعر کوتاه است و از چند سطر تجاوز نمی‌کند، چندان آسیمی به هماهنگی و بستر موسیقایی شعر وارد نمی‌شود. زهری در «شب‌نامه» و پس از آن در «... و تتمه» از غم‌های فردی و اندوه‌های شخصی خود قلمروهایی را فروگذار می‌کند و با همان زبان اشارت - منتها اشارتی دیگرگون شده و از رمز تشبیه معنایی و گِل آلودگی زبانی گذشته - با بینایی و دانایی به اطراف خویش می‌نگرد و این موضوع به شعر او غنا و توان می‌بخشد و آن را برای رخنه کردن به حافظه‌ی ادبی، مستعد می‌سازد.

اگرچه زهری به ظاهر در دو کتاب... گلابه و شب‌نامه از قلمرو خاطره‌ها فاصله گرفته و با پذیرش یک نوع بیان صریح اجتماعی و تصویر صادقانه‌ی درگیری داد و بیداد و ستمگری نظام اجتماعی به اصطلاح قیافه‌ی شاعر روشنفکر شهری را به خود گرفته است، اما با دقتی در شعرهای دو کتاب اخیر می‌توان تشخیص داد که دنیای عاطفی زهری عوض نشده است؛ بلکه عواطف، مجهز به سلاح مسؤولیت انسانی شده‌اند و درگیری‌شان با عوامل معارض عام‌تر و خطرناک‌تر شده است. آن روزها بی‌حیایی‌های پدیده‌های «شهر» روح ساده‌ی او را آزار می‌داد، حالا ناجوانمردی دنیا، آن روزها تنها رنج خودش را زمزمه می‌کرد، حالا رنج مردم را. اما کتاب شب‌نامه مشخصات دیگری هم دارد. شعرها کوتاه‌اند؛ چرا که طنین درنگ‌های کوتاه گام احساس‌اند در سفری و گذری از کوره‌راه شبانه‌ی حیات. بستگی درونی این سروده‌ها، گاه شدیداً با ترانه‌های بومی ولایت شاعر و گاه با زمزمه‌های عرفانی شاعران گذشته احساس می‌شود. اما این عرفان و اشراق، بیانی و قلمروی نو دارد و مقصد گریز و پروازش نه بالا‌بالاها، بلکه پایین‌پایین، یعنی زمین است. جهت حرکت اندیشه‌ی شاعر به ظلمت درون و به سوی نفی موجود نیست؛ بلکه حرکتی به بیرون و برای اثبات و توجیه جهان است. هر ترانه‌ی شب‌نامه روزنه‌ای است به سوی کوچه؛ و برای نشان دادن عبور جلوه‌های زندگی. عبوری که زیرکانه معنی‌دار شده و در بطن آن نبض توطئه‌ی مقدسی می‌زند.

مشت در جیب

زهری (چیتا، مقاله‌ی «درباری نیما»):

اکنون مجموعه‌ای به نام «مشت در جیب» روی دستم مانده است که محصول یک سال‌واندی اقامت در لندن است که پاره‌ای از آن در مطبوعات به چاپ رسیده است.

(روزنامه‌ی اطلاعات، ص ۷، شماره‌ی ۱۴۱۷۴، ۲۰ مرداد ۱۳۵۲):

زبان شعرها [ی مشت در جیب] نرم و رخوت‌آلود و در عین حال پخته و سال‌خورده است و گویای آشنایی‌های شاعر با گذشته‌ی زبان و ادب دری.

علی‌رضا میبیدی (مجله‌ی فردوسی، شماره‌ی ۱۱۲۶، ۲۹ مرداد ۱۳۵۲):

«مشت در جیب» تمه‌ی «... و تمه» است از محمد زهری و همانند آن [دفتر] دارای زمینه‌های بکر انسانی و اجتماعی است و هر شعرش یک‌تنه با ده‌ها مجموعه‌ای که نام‌جویان این روزگار در این اواخر منتشر کرده‌اند، برابری می‌کند؛ استخوان‌دار است؛ درد مفاصل ندارد؛ خمود نیست؛ جنبان و معترض است.

کامیار عابدی (ماه‌نامه‌ی چیتا، یادنامه‌ی محمد زهری):

مشهورترین دفتر شعر زهری، به احتمال، «مشت در جیب» است که تا سال ۱۳۵۷ چندین بار چاپ شد. این دفتر از غربت و اندوه سرشار است و ظاهراً بیشتر آن‌ها در خارج از کشور (شهر لندن) سروده شده است. خط سیری که از دفتر «شب‌نامه» آغاز شده، در این دفتر ادامه پیدا می‌کند؛ اگرچه نمی‌توان نادیده گرفت که تنوع مضامین در «مشت در جیب» بیشتر است. تصویری که از «غرب» در این مجموعه دیده می‌شود، تصویری است از تمدنی محض، که شاعر در آن‌جا هیچ خبری نمی‌یابد...

چند شعر به زبان عامیانه و نزدیک به حال و هوای کودکانه (نظیر «پریای شاملو، اما بسیار کوتاه) در این دفتر به چشم می‌آید که از توفیق بی‌بهره نیست؛ اما توفیق اصلی

برگزیده‌ی موضوعی نقدها □ ۶۴۷

زهری در شعرهای موجزی است که در حال و هوای شدیداً عاطفی سروده شده‌اند و با تأثیری زیبا در ذهن و روان مخاطب همراه است، خاصه این که از اشارات شخصی و فردی به اشارات پیرامونی و جمعی قابل تعمیم است.

موسوی‌گرمارودی (مجله‌ی نگین، سال نهم، شماره‌ی ۹۸، ۳۱/۴/۱۳۵۲):

[مشت در جیب] با شعر «لندن ۷۰» آغاز می‌شود و شعرها چنان‌که شاعر خود می‌گوید، همه - جز دو شعر - دست‌آورد همان دیاران است؛ اما محتوای همه‌ی شعرها سخت این‌سویی است. شاعر با زیستن در آن محیط، نه تنها شخصیت شرقی خود را هیچ نیاخته، بلکه از همان نخست فضای محیط تازه را برای تنفس خویش تنگ یافته است. شعر زهری در این دفتر از نوای مردمی و آوای شرقی و بار اجتماعی سرشار است... هیچ شعری در این دفتر نیست که نه از سر دردی همگانی برخاسته باشد؛ بی‌هیچ تصنعی و به‌خودبستگی... زهری را در این کتاب می‌توان شاعر کوتاه‌ترین شعرها نیز دانست و او را شاعر ایجاز نامید.

سبک و بیان کلی شعر زهری

م. آزاد (ادب و هنر، ۷۴/۲/۱۱، سال سوم، شماره‌ی ۶۷۲، به نقل از محمدعلی عسکری، «جهان خالی از آینه پاک نیست»):

زهری از نسل شاعران پس از نیماست. زمان نیما را درک کرده است و به شیوه‌ی او گراییده است. از لحاظ سبک شاعری شیوه‌ای میان سینماگرایان و شاعران گروه سخن دارد. او شاعری است که می‌کوشد تا با حفظ لحن و حال کلاسیک، نوآوری کند. شعرهای او در آغاز، اوزانی ساده داشت. سپس بدون تغییر در شیوه‌ی کارش تکنیک و فرم ماهرانه‌تر و شفاف‌تری یافت. بیان او بیانی وصفی، موجز و کوتاه است. زهری به ادبیات کهن فارسی - به‌ویژه سبک خراسانی - گرایش دارد و تأثیر این گرایش را در شعر او می‌توان دید.

۶۴۸ □ برای هر ستاره

س. فرخ (پلی‌کپی بدون نام):

در آثار زهری آنچه که می‌تواند جذاب نظر باشد، توجه شگفت‌آور او به سنن و موارث ادبیات کهن فارسی است که با شوق زایدالوصفی از مصالح کاخ دیرپا و خلل‌ناپذیر نظم پارسی استمداد می‌طلبد و همین اشتیاق منطقی او به موارث کهن ادبی ماست که شعر وی را از بسیاری نقایص می‌رهاند و اشعارش به گوش نامأنوس نمی‌آید و خواننده فکر نو و اندیشه‌ی جدیدی را در لباسی که چندان با چشمش بیگانه نیست می‌خواند... شاید به خاطر همین شوق عاشقانه‌ی وی به شعر کهن فارسی است که گاه‌گاهی الفاظ وی را با آهنگ سنگینی همراه می‌سازد که خواننده ناچار از دقت و توجه بسیار می‌شود.

عبدالعلی دست‌غیب (مجله‌ی سخن، شهریور و مهر ۱۳۴۶):

از طرز تلفیق عبارت‌ها و جمله‌ها، آشنایی او [زهری] به زیر و بم شعر و زبان پارسی دری هویدا است.

(روزنامه‌ی اطلاعات، ص ۷، شماره‌ی ۱۴۱۷۴، ۲۰ مرداد ۱۳۵۲ مجله‌ی تماشا):

در شعر امروز، اگر شاعرانی را بتوانیم کلاسیک بدانیم، یکی از آن‌ها محمد زهری است. این کلاسیک‌بودن، البته به قیاس لفظی و فکری است و زهری به خاطر درگیری مداوم ذهنی با شعر و تلاش برای ادامه و پایه‌پای زمان آمدن، می‌کوشد از درنگ و زمین‌گیری رها شود و اگر نه جوان، جوان‌گرا بماند. زبان شعرها [ی مشت در جیب] نرم و رخوت‌آلود و در عین حال پخته و سال‌خورده است و گویای آشنایی‌های شاعر با گذشته‌ی زبان و ادب دری.

فریدون مشیری (مادنامه‌ی چیستا، یادنامه‌ی محمد زهری):

زهری یکی از چند شاعر نوپرداز است که بین دو دهه‌ی ۱۳۳۰ تا ۱۳۵۰... با تسلط و احاطه به شعر قدیم و توانایی کامل در شعر کلاسیک، نوپردازی کردند. طرز بیان این گروه تأثیر شعر کلاسیک را نشان می‌دهد، اما احساس و مفاهیم همه تازه و نو و بازتاب مسایل اجتماعی و مردمی و بشری است.

برگزیده‌ی موضوعی نقدها □ ۶۴۹

زهری در همان اولین کتاب - جزیره - نشان داد... که از سفره‌ی پرمواند ادبیات گذشته توشه‌ی کافی برداشته است.

زهری مستقل است. از جزیره تا همین کتاب شب‌نامه که نگاه کنی این استقلال را آشکارا احساس می‌کنی... در شعرهای زهری - جز سایه‌ی ناگزیر شناخت نیمایی - جای پای هیچ شاعر دیگری پیدا نیست.

اسماعیل شاه‌رودی (آینده) (از سخن‌رانی ۲۰ آبان ۴۷، در شب‌شعر محمد زهری در تالار روزن):

زهری شاعر امروزی است و به همین سبب مباحث را امروزی انتخاب کرده است. او با آن که تحصیلات مافوق عالی کلاسی ادبیات فارسی دارد کلمات و ترکیبات شعرش بوی نای دوره‌ای از دوره‌های ماقبل تاریخ شعر امروز ما را نمی‌دهد و اگر در جایی از کارش چنین کلماتی آورده باشد، باید اطمینان داشت که جای کلمه‌ی دیگری است که روزی آن را پیدا کرده، به جای آن خواهد نشاند. با این همه او از آوردن کلمات به قول خودش «بی‌پدر و مادر» بیزار است. ولی گه‌گاه این کلمات را چنان بجا در کارش می‌آورد که پدر و مادر پیدا می‌کنند.

محمود تهرانی (م. آزاد) (مجله‌ی زن روز، ۸ تیر ۱۳۴۷):

محمد زهری از نسل شاعران پس از نیماست... که کوشیده است با حفظ لحن و حال کلاسیک، نوآوری کند. شعرهای او در آغاز کار، اوزانی ساده داشت و کلماتش کلماتی بینابین - نه کلاسیک، نه عامیانه - بود. شاعری مضمون‌پرداز است و این خصوصیت را از آغاز شاعری تاکنون حفظ کرده است. به ادبیات کهن فارسی - به خصوص سبک خراسانی - گرایش دارد و تأثیر این گرایش را در شعرش می‌بینیم.

مردم‌گرایی زهری

(روزنامه‌ی اطلاعات، ص ۷، شماره‌ی ۱۴۱۷۴، ۲۰ مرداد ۱۳۵۲):

زهری هرگز مردم را فراموش نکرده است.

زیبایی شعرهای زهری در این است که همه آن‌ها را می‌فهمند و او جز در یکی دو شعر، فراموش نمی‌کند که برای توده‌ی مردم شعر می‌گوید.

فرهاد عرفانی (با درنگی بر شعر «به فردا»، ماه‌نامه‌ی چیستا):

با مردم بودن، وجدان خویش را متعهد کردن به مردم، در تمامی شرایطی است که امید و رنج و شکیبایی و مبارزه و شادی و اندوه با لحظه لحظه‌ی حرکت انسان پیوند خورده است. اجتماع انسانی در عصر حاضر عرصه‌ی پیچیدگی‌های فوق‌العاده بغرنج سیاسی - اجتماعی و فرهنگی و علمی و تکنولوژیک است. پیچیدگی‌هایی که در بطن... نابرابری روابط ناسالم و نبرد نابرابر برای رهایی انسان از استثمار به اشکال گوناگون در جریان است. شاعر و شعر او به مثابه‌ی جزئی لاینفک از این حرکت، بازتابی است از تمامی مفهوم زندگی و جزئیات تلخ و شیرین آن. ارزش‌های شاعر زمانی نمود عینی می‌یابد که آینه‌ی بلافصل حقیقت و در عین حال روشنگر خلاقانه‌ی رابطه‌ی انسان و پیرامونش باشد.

شعر زهری در نگاهی کلی

محمود کیانوش (مجله‌ی سخن، فروردین ۱۳۴۶):

«شعر زهری ملایم و بی‌فرازونشیب است. فریادها و زمزمه‌های او را با یک لحن و یک صدا می‌شنویم. نشانه‌های نوجویی - چه از لحاظ «معنی» و چه از لحاظ «قالب» - در اشعار او کم نیست، اما او به معنی و سادگی بیان بیشتر اهمیت می‌دهد. از بازی‌های عجیب «تازه‌پردازان» که معنی را فدای لفظ و شیوه‌ی بیان می‌کنند، پرهیز دارد.»

«زهری در هنگامه‌ی شعر معاصر از راهی میانه می‌رود. به همین دلیل شعر او را - با وجود ناپروردگی‌های گه‌گاهی - هم سنت‌گرایان می‌پسندند، هم تندروان. چون چیزی را که خواننده از شعر می‌طلبد در بیشتر اشعار او می‌یابد و آن، یک احساس صادق دردناک نشسته و یک معنی پاک از ذهن گذشته است.»

بنیادهای شناخت‌شناسانه در شعر زهری

محمود کیانوش (پلی‌کپی بدون نام):

پیچیدگی‌ها و ابهام‌هایی که گه‌گاه در شعر او پدیدار می‌شود، فلسفی نیست، از همین به اشارت و کنایت سخن گفتن است. به‌طور کلی معرفت در شعرهای او معرفت از دنیایی در فوق یا ورای عینیات و واقعیات نیست. یعنی که زهری به عرفان ذهنی گرایش ندارد. شناخت‌های او در دنیای یک عرفان عینی حاصل می‌شود. فلسفه‌ی او نیز حاصل نگرش به زندگی تن و روان انسان در دنیای محسوسات است. با یافته‌های خود از این دنیا فلسفه‌سازی یا فلسفه‌بافی نمی‌کند. یعنی که در شعر او جست‌وجوی یک فیلسوف نیست. اگر شاعری آگاه از زندگی واقعی و عینی انسان یافتی، هموست.

زهری، شاعر اجتماعی - تغزلی

محمود کیانوش (مجله‌ی روشنفکر، ۱۵ تیر ۴۶):

زهری را با آن‌که کلامی ملایم و گاه تغزلی دارد، باید شاعری اجتماعی دانست. او در محیط امروز زندگی می‌کند؛ از پدیده‌های جامعه‌ی خود تأثیر می‌پذیرد؛ بیش از همه، ناروایی‌ها و نابسامانی‌ها او را به صدا درمی‌آورد، و در پی آن است که نتیجه‌ی تأمل‌های خود را در حیطه‌ی معلول‌ها و علت‌ها به گوش یاران خود برساند. از مضامین شعرهایش چنین برمی‌آید که در غوغای محیط خود در اندیشه نشسته و غوغاهای دور را نمی‌شنود.

اخوان ثالث (روزنامه‌ی ایران ما، شماره‌ی ۲۷۵ و ۲۷۴، سال ۱۳۳۵):

مضامین و موضوعات اشعار زهری خوشبختانه به آن محدودیت ابتدال آئیز بسیاری از دست‌اندرکاران جوان نیست و همه‌اش از وصف‌های پایین‌تنه‌ای موسوم به لیرسم و گفتار عاشقانه‌ی امروز حرف نمی‌زند. او به افق‌های دیگری هم نظاره می‌کند.

محمدعلی عسکری:

(جهان خالی از آینه نیست. ادب و هنر، سال سوم، شماره‌ی ۶۷۲، ۱۱/۲/۷۴):

غالباً زهری را شاعری اجتماعی دانسته اند. شاعری که با درک واقعیت اجتماعی زمان خودش نسبت به آن سخت معترض است. اشعار او رنگ و بویی کاملاً سیاسی دارد و حتی در برخی موارد به سطح شعارهای تند و صریح کشیده می‌شود.

دکتر کریمی حکاک (رادیو امریکا):

زهری به‌رغم ساده‌دلی روستایی و عشق لایزالش به زیبایی کلام، از پرداختن به مسایل اجتماعی و سیاسی ابایی ندارد و گاه چنین می‌نماید که در ژرفنای شعر خوش آهنگ او نوعی خشونت... ته‌نشین شده است.

عبدالعلی دست‌غیب (مجله‌ی فردوسی):

[آثار زهری] هریک دارای ویژگی‌هایی است که محصول خاصی از دوران زندگانی سراینده است و حکایت‌گر کوششی است که این سراینده‌ی دردمند برای وصول به کمال داشته و از ملال فردی راه افتاده و به گرایش اجتماعی رسیده است.

بی‌نام:

زهری در شعرش، هم چهره‌ی خود را به روشنی می‌بیند و هم چهره‌ی اجتماع گرداگرد خود را، و این خصیصه در اغلب شعرهای او دیده می‌شود. می‌توان گفت که زهری در شعرهایش همان قدر که درون‌گراست، برون‌گرا نیز هست و شاید دقیق‌تر باشد اگر بگوییم که «من» او چندان گسترده است که حتی هرگاه تنها تجربه‌های خود را بازگو می‌کند، انگار سخنش از «ما» است. یا به قول خودش از «من‌ها»؛ و این، شعر او را از بیان تجربه‌های پراکنده‌ی شخصی بیرون می‌آورد و به آن شمول و کلیت می‌بخشد، تا آن‌جا که خواننده در شعر او تجربه‌های زندگی خود را می‌بیند و با آن‌ها احساس صمیمیت و آشنایی می‌کند.

خسرو گل سرخی (مجله‌ی فردوسی):

زهری از جمله‌ی سه چهار تن شاعر سرشناسی است که با عنوان «متعهد» می‌توان مشخصشان کرد. شعر زهری در تسلط اتمسفر جبری اجتماعی است.

فریدون مشیری (ماه‌نامه‌ی چیستا، یادنامه‌ی زهری):

برخوردهای زهری - یعنی آن انسان آرام صبور خاموش - با مسایل اجتماعی، بسیار خواندنی و شنیدنی است. او اگر در زندگی عادی ساکت و صبور می‌نمود و اگر فریاد و هیاهو نداشت، ولی در شعرش با قاطع‌ترین لحنی با مسایل برخورد داشت و آن‌ها را با متانت و شجاعت چاپ می‌کرد.

هوشنگ وزیری (مجله‌ی آرش، اسفند ۱۳۴۷):

چهره‌ی اجتماعی شعر زهری نیز همان صمیمیت و خلوص اشعار دیگرش را دارد. زهری با یک قالب از پیش پذیرفته به نام «مسئولیت» به سراغ شعر نمی‌رود، بلکه مسئولیت با وجود او عجین شده است و در کوره‌ی طبع ظریف و نازک کارش به تعالی و پختگی هنری می‌رسد.

شخصیت هنری - انسانی

کاظم سادات اشکوری (کیهان لندن):

زهری مثل بسیاری از شاعران هم‌نسل خود به جنجال‌های روز مطبوعات نیوست و از هر مجله‌ای سردر تیاورد، بلکه حاشیه‌نشین بود و با تأمل رویدادهای هنری و ادبی را دنبال می‌کرد. از نظر خلق و خو و مهربانی و دوستی، بی‌نظیر بود؛ یک انسان واقعی.

علی‌زاده طوسی (کیهان لندن):

«محمد زهری - شاعر معاصر - کسی بود که توانسته بود با سرفرازی در برابر

آتش: (مجله‌ی تیران مصور):

رودهای ژرف، آرام، متین، زندگی پرور، موقر و هموار جریان دارند. زهری نیز طی طریقی چنین دارد. دل به جنجال نمی‌دهد که جنجال، ارزش‌ها را خرد و منطق را مغشوش می‌کند... او از سروصداهای عقیم‌کننده کناره گرفته و در حوزه‌ی خلاقیت ویژه‌ی خود تلاش می‌کند.

فریدون مشیری (ماهنامه‌ی چیستا، یادنامه‌ی محمد زهری):

هرگاه، در هر جا، صحبت از او [زهری] می‌شد، می‌گفتم و اینک نیز می‌گویم، بی‌هیچ تعارف یا تردید، نجیب‌ترین و متواضع‌ترین چهره‌ی شعر معاصر ایران بود. از همان آغاز، پخته و جاافتاده، همه‌چیز خواننده، از همه‌چیز آگاه، می‌نمود و بود. بی‌کم‌ترین هیاهویی، بی‌کوچک‌ترین تظاهری به کار خود مشغول بود. هیچ متنی از ادبیات هزار ساله‌مان نبود که از زیر نگاهش نگذشته یا در سینه‌اش به ودیعت [نمانده] باشد. زیاد می‌خواند، زیاد می‌نوشت، کم سخن می‌گفت. طبیعت آرام، موقر، صلح‌جو و مهربانش، جاذبه‌ای خاص داشت.

جمال میرصادقی (ماهنامه‌ی چیستا، یادنامه‌ی زهری):

زهری حقیقت وجودی داشت. اندیشه و عملش یکی بود. دوستی قابل اعتماد و بزرگواری و شاعری خوب بود و انسانی با فرهنگ که هیچ غشی در رفتار و اعمال او نبود. همان‌طور بود که نشان می‌داد. خودش مثل شعرهایش بود و شعرهایش مثل خودش، زلال و پاک. همان‌طور شعر می‌گفت که می‌اندیشید. اندیشه‌اش را در شعرهایش فریاد می‌زد. در این روزگار که اغلب حقیقت خود را گم کرده‌اند، روزگاری که همه معلق می‌زنند و رنگ و ریا بازار گرمی دارد، وجود انسانی وارسته مثل زهری الماس بی‌نقص بود. آدم در کنارش احساس آرامش می‌کرد. از مهر و صفا سرشار بود. دریغا زهری، دریغا که بی‌موقع از میان ما رفت و حقیقت انسانی و بزرگواریش را با خود برد.

طبیعت بایستد و بگوید که من با زندگی خود به مفهوم انسانیت واقفیت بخشیدم. شعر معاصر ایران، با مرگ زهری سوکوار اسطوره‌ی نجابت و انسانیت خویش است. زیرا که او در یک‌یک شعرهای خود آواز پاک و مهربان نجابت و انسانیت بود.

«زهری را هرگز هیچ‌کس در دشوارترین و تلخ‌ترین موقعیت‌های فردی و اجتماعی، پیرشان و نالان ندید. آتش‌فشان درد بود، اما با چهره‌ای آرام بر جهان و جهانیان لبخند می‌زد. برخلاف بسیاری از شاعران نامدار معاصر با شعرش یگانگی داشت. آنچه را که در شعرش می‌گفت، زندگی می‌کرد.»

«در هم‌نشینی‌های هنرمندان که همواره عادت بر بیرون‌ریختن کینه‌های رقابت بوده است، هر جا که محمد زهری حضور می‌داشت، نجابت و انسانیت او به فضا حرمت می‌بخشید. او با سکوتش، نگاهش و گاه با سرپایین انداختنش، کس یا کسانی را که در مستی شهرت‌جویی، از خط آزادی و وارستگی بیرون می‌افتادند، در خود شرمسار می‌کرد.»

اخوان ثالث (مجله‌ی خوشه، ۱۳۳۵/۴/۲۲):

شعر زهری با چنان صفا و روشنی خمیر شده است که خواننده‌ی ناشناس را بلافاصله با گوینده‌ی آن آشنا می‌سازد و آشنایان را به یاد قیافه‌ی عمیمی او می‌اندازد.

دکتر کریمی حکاک (راديو امريكا):

زهری انسانی گوشه‌گیر و قلندری رها از قیل و قال حاکم بر زندگی شاعران نسل خود بود. در سخن‌گفتن از خویش به کوتاه‌ترین بیان بسنده می‌کرد.

(روزنامه‌ی اطلاعات، ص ۷، شماره‌ی ۱۴۱۷۴، ۲۰ مرداد ۱۳۵۲):

چهره‌ی زهری در تمام مجموعه‌هایش هاله‌ای از نجابت و معصومیت بر گرد خود دارد و این نجابت و معصومیت همواره مانع از سقوط شعر او در دامن رماتیسم سوزناک بی‌جنسیت شده است.

دوگانگی در شعر زهری

محمود کیانوش (پلی‌کی‌بی بدون نام):

زهری از آن سوی البرز آمده است؛ از شمال، سرزمین باران‌های یک‌ریز، به سرزمین خشک آفتاب آمده است. نه از باران بریده است که می‌گرید، نه به آفتاب پیوسته است که می‌خندد. از آن گریه‌ی بارور هم‌چنان بارور است و از این خنده‌ی خشک سوزنده می‌نالند. افسانه‌های خوب را از ابر و درخت و دریا و باد دارد و در غبار خواب‌های بد پای‌بند شده است. نه آن مرد است که هرچه پیش آید، گوید خوش آمدی؛ و نه آن همت معجزه‌وار مددش می‌کند تا پنجه در پنجه‌ی تقدیر بیندازد. سخت تنها و بی‌تدبیر مانده است و در راهی که می‌رود از همراهی یک‌دلان و یک‌زبانان بی‌نصیب. منی است در وادی تدبیر. منی با طبیعت یک انسان پرورده‌ی طبیعت در [پناه] درختان. گوش به آواز باران، نگاه به پرواز مرغان دریایی، در هراس از طوفان و مجذوب و دل‌انگیخته‌ی طوفان. منی با اخلاق یک روستایی به شهر آمده، به شهر بزرگ آمده، اخلاقی ساخته‌ی ذهنیات انسان در تهران، نه انسان بر تهران؛ و او در میان آن طبیعت ساده و این اخلاق غامض در نوسان است. نه او خود به درستی و تمامی خود را می‌یابد، نه من و تو که خواننده‌ی آثار او هستیم. گاه در یک شعر، من طبیعی او سری افراشته می‌دارد، و باز در همین شعر، من اخلاقی او از پشت سر می‌کشد و می‌گوید که ره‌ایش نکرده‌ام. و او آگاه یا ناآگاه این تردید و دوگانگی را در شعرهایی به تمامی زمزمه می‌کند، می‌نالند، فریاد می‌زند. در این زمزمه‌ها، ناله‌ها و فریادهاست که گاه بانگ من واقعی او را می‌شنویم...

پس این من مردد و سرگردان را چه چیز مشخص می‌کند؟ در این چهره‌ی دوگانه، صداقت و بی‌ریایی چنان درخشان است که چشم را خیره می‌کند و کیست که در این روشنائی پاک بخواهد دوگانگی چهره‌ی او را دوگانگی روح بدانند که حقیقت دورویی است. او دورو نیست، چهره‌ای دوگانه دارد. از سادگی افسانه‌های خوب، خطوطی، و از غبار خواب‌های بد، سایه‌ای، چهره‌ی او را تصویر می‌کند...

برگزیده‌ی موضوعی نقدها □ ۶۵۷

وزن در شعر زهری

محمود کیانوش (مجله‌ی سخن، فروردین ۱۳۴۶):

در بعضی از شعرهای زهری وزن تغییر می‌کند که اگر نوعی آزادی حساب شود، آزادی ثمربخشی نیست؛ و اگر در این تغییرها آگاهی نباشد، محل ایراد است، اما همین تغییرها گاه نیز جنبش و حرارتی به شعر او می‌دهند؛ و در مواردی وزن در گوش بیگانه و نادرست می‌نماید.

محمود کیانوش (مجله‌ی روشنفکر، ۱۵ تیرماه ۱۳۴۶):

زهری برای شعرهای خود وزن‌های متنوع انتخاب نمی‌کند، و این بدان سبب است که همواره ذهنش از یک گونه موضوع انباشته است و این موضوع تقریباً واحد هنگامی که او را به زمزمه وامی‌دارد، از آن آهنگ کشدار و غمناک و قصه‌گو بیرون نیست. در بسیاری از اشعار، کلامش روان و یک‌دست و محکم است، اما در بعضی شعرها این خصوصیت به ضعف می‌گراید. قافیه نیز در شعر زهری مقام مشخصی ندارد. گاه بجا می‌آید و گاه تصادفی و گاه بیش از اندازه می‌آید، چنان‌که یک‌نواختی صدای آن در گوش از لطف شعر می‌کاهد.

محمود کیانوش (مجله‌ی سخن، فروردین ۱۳۴۶):

قافیه در شعر زهری مقام خاصی دارد که گاه به معنی کمک می‌کند و گاه به واسطه‌ی تکرار بی‌اثر می‌ماند.

محمود کیانوش (پلی‌کی‌بی بدون نام):

«زهری به وزن و قافیه دل‌بستگی ویژه‌ای دارد... این دل‌بستگی که زهری به موسیقی و زیبایی کلام دارد موجب شده است که او همواره در وادی تجربه سیر کند. این در تجربه‌سیرکردن برای شاعر سعادت است، وگرنه چنان در چهارمضربی گیر می‌کرد که دل می‌آزرد و بار خاطر می‌شد.»

۶۵۸ □ برای هر ستاره

«اما زهری گاه از وزن و قافیه برای قدرت بخشیدن به معانی خود یاری می‌جوید. در این هنگام است که وزن‌های متنوع، مصراع‌های کوتاه یا مصراع‌های بلند، اما بریده بریده یا گسترده، قافیه‌های میانی و قافیه‌های متفاوت، اما هم‌جوش، هم‌خوانی وزن کلمات با معانی، تلفیق شکل‌های مثنوی و غزل و ترجیع‌بند از حیث قافیه‌بندی در بندهای یک شعر، جناس‌ها و تضادهای لفظی و معنوی در اشعار او پدیدار می‌شود. در این گونه تجربه‌ها بیشتر هنگامی توفیق یافته است که قالب نو از شکل غزل تأثیر پذیرفته است و قافیه‌ها در پیوند دادن معانی به یک‌دیگر تنوع مثنوی را دارند.»

(پلی‌کی بدون نام به مناسبت مشت در جیب):

زهری دربارهی وزن شعر به خود آزادی مجال می‌دهد. مبنای شعرهایش اغلب همان وزن‌های عروضی است که به مقتضای معنی، بلند و کوتاه شده‌اند.

علی‌رضا میبیدی (مجله‌ی فردوسی، شماره‌ی ۱۱۲۶، ۲۹ مرداد ۱۳۵۲):

شعر زهری حریم تصویرها و خاصه تأکیدی (از نظر لفظ و وزن) است که در شعر امروز نظیرش را کم‌تر توانی یافت، و این حسن اوست؛ اما همه آن نیست. چون آن‌جا که بر لفظ تأکید می‌شود و کلمات هم‌وزن و هم‌سنگ در کنار هم می‌نشینند، آنچه که لطمه نمی‌بیند، محتواست و در این رابطه‌ی موزون است که می‌توان ذهن سرشار زهری را شناخت.

زبان

کیانوش (مجله‌ی سخن، فروردین ۱۳۴۶):

کلمه‌های زهری گزیده و هماهنگ‌اند و در میان آن‌ها واژه‌های مهجور و سنگین یا غیر شعری و مبتذل دیده نمی‌شود. چنین می‌نماید که او به یک زبان خاص شعری معتقد است. استعاره‌ها و کنایه‌هایی که به کار می‌گیرد، چندان مبهم و پیچیده نیستند که ذهن را به تلاش خسته‌کننده‌ی وادارند؛ یا هر خواننده‌ای از آن‌ها به چیزی خاص

برگزیده‌ی موضوعی نقدها □ ۶۵۹

تعبیر کند. شاعر قصد دارد که یک مقصود معین را القا کند و به همین سبب می‌کوشد که راه رسیدن به این مقصود را درست نشان خواننده‌اش بدهد، گیرم خود را به استمداد از کنایه و استعاره ناگزیر می‌بیند.

اخوان ثالث (مجله‌ی خوشه، ۱۳۳۵/۴/۲۲):

شعر زهری تقریباً به کلی از ناله‌ها و مویه‌های معمولی به دور است و از این نظر هر قطعه‌ی شعر او برای خواننده تازگی به‌خصوصی دارد. مثلاً زبانی که در قطعه‌ی «خیمه شب بازی» به کار رفته است با زبان قطعه‌ی «یک شب از هزارویک شب» به کلی متفاوت است. در هر دو طرف، مضمون و «پوئیه‌زی» و شعر و بیان، خواننده را لبریز می‌کند.

رنگ آمیزی کلمات بسیار پخته و زیباست. اما در هر یک از این دو قطعه شاعر برای بیان احساس، ترکیبات و... وزن و تلفیقات متفاوتی در خود مضمون به کار برده است. همین‌طور در سایر قطعات کوشش شاعر برای ابداع و به کار بردن ترکیبات و رعایت وزن و «استه‌تیک» به چشم می‌خورد.

دکتر کریمی حکاک (رادیو آمریکا):

زهری شیفته‌ی موسیقی و زیبایی کلام است و از این‌روست که سیر در وادی تجربه را ادامه می‌دهد... او به چیره‌دستی خود در به کار گرفتن خوش‌آهنگ‌ترین و موزون‌ترین کلام شعری آگاه است و داعیه‌ی روایت‌سازی و افسانه‌پردازی ندارد.

عبدالعلی دست‌غیب (مجله‌ی سخن، شهریور و مهر ۱۳۴۶):

زبان شعر زهری زبانی لطیف و شسته‌ورفته است. گوینده حتی آن‌جا که تصاویر و تعابیر کلی به کار می‌گیرد، باز روشنی و فصاحت را از دست نمی‌دهد.

کاظم‌سادات اشکوری (کیهان لندن):

آنچه شعر زهری را از شعر دیگران متمایز می‌کند، بیان ساده و در عین حال سلیس اوست که برای کاربرد درست واژگان اهمیت زیادی قایل بود.

۶۶۰ □ برای هر ستاره

(پلی‌کی بدون نام به مناسبت مشت در جیب):

شعرهای زهری به زبان ساده بیان می‌شوند. او برخلاف بسیاری از شعرای معاصر تنها در پی آفریدن تعبیرات جدید نیست و از این راه به چاه یاوه‌گویی نمی‌افتد... و چهارچوب اصلی جملات را - که وسیله‌ی انتقال معنی هستند - چنان درهم نمی‌ریزد که از وظیفه‌ی اصلی خود بازماند.

خسروگل سرخی (احتمالاً فردوسی):

زبان شعری زهری زبانی است که تا حدودی از سیلان و گسترش زبان شعر امروز جداست. کلمات ملموس امروزی کم‌تر بدان راه دارند. کلمات در شعر زهری با آن‌که گاه صمیمیت و انعطاف کافی را برای پیوند به یک‌دیگر دارند، ولی به طریقی شگفت در غالب اوقات در نتیجه‌ی توجه گاه‌گاه او به فرم، به صورت مسجده، خشک و بدون کشش ارائه می‌شوند.

محمود تهرانی (م. آزاد) (مجله‌ی زن روز، ۸ تیر ۱۳۴۷):

در شعر سال‌های اخیر زهری، شیوه‌ی کلی بیان تغییری نکرده است، اما تکنیک و فرم شعرش ماهرانه‌تر و شفاف‌تر شده است و شعرش غنا و لطفی شاعرانه یافته است. بیان او، بیانی است وصفی، موجز و کوتاه، با پایان‌بندی‌ها و برگردان‌های ابتکاری. به این ترتیب است که زهری زبان و بیان شعرش را یافته است و خونی در رگ و پوست دوانده است.

فرم در شعر زهری

اخوان ثالث (روزنامه‌ی ایران ما، ۲۷۵ و ۲۷۴، سال ۱۳۳۵):

فرم شعرهای زهری غالباً متداول چارپاره است و گاهی نیز از فرم‌های نیمایی استفاده می‌کند. ولی در استفاده از اوزان نیمایی (مخصوصاً جاهایی که قافیه می‌آید)

برگزیدی موضوعی نقدها □ ۶۶۱

دچار پریشانی و خروج از اعتدال و قاعده می‌شود.^۱

آتش (تیران مصور):

فرم شعر زهری مانند عرف یک ملت، تابعی است از نیاز و ضرورت طبیعی و به‌عبارت دیگر پای‌بست خانه را به خاطر نقش‌ونگار ایوان نادیده نمی‌گیرد و همین امر موجب استحکام کار اوست.

اسماعیل شاهرودی (آینده) (از سخن‌رانی ۲۰ آبان ۱۳۴۷ در شب شعر محمدزهری در تالاروزن):

فرم در شعر زهری تابع بسط موضوع است و غالباً به بازگشت می‌انجامد. اما به وزن اعتقاد همیشگی دارد و برای شعرش انتخاب وزن را به طبیعت در آمد وامی‌گذارد.

مضمون در شعر زهری

محمود کیانوش (مجله‌ی سخن، فروردین ۱۳۴۶):

مضامین اشعار زهری چندان متنوع نیست. سخنان مردی است که یک زمینه‌ی معین انفعالی ذهن دارد و از این زمینه همواره آگاه است. این مضامین مبین دوگونه امیدند: یکی امید شیشه یأس یا اندوه و یکی امیدی در سایه‌ی ناتوانی، و هیچ‌گاه این امید ساختگی و فریبنده نیست.

کوتاه‌سروده‌ها

محمود کیانوش (پلی‌کی بدون نام):

شعرهای کوتاهی که در مجموعه‌ی «شب‌نامه» گرد [آمده‌اند]، مقدمه‌ی... تجربه‌های تازه و مستمر [زهری است] برای یافتن راهی که شاید شاعر در این دوره از

۱- برای خواننده روشن است که این دریافت اخوان، حاصل دوره‌ای است که زهری نخستین دفتر شعرش - یعنی «جزیره» - را انتشار داده بود (ویراستار).

□ ۶۶۲ برای هر ستاره

عمر خود می‌خواهد آن را از خود بدانند و در آن برود و برود. در این شعرهای کوتاه [زهری] گرایش دارد به شعر روستایی ایران یا دویته‌های محلی که اگر آن‌ها را به زبانی بیگانه و آن‌گاه از زبان بیگانه به فارسی برگردانیم، نزدیکی آن‌ها را با شعرهای زهری بیشتر خواهیم یافت و مانند یک خودگم‌کرده‌ی بیگانه‌شناس و برهنه‌ی خوشحال به شعرهای کوتاه ژاپنی (هایکو) اشاره نخواهیم کرد. این شعرها را می‌توان شعر آنات یا گذار اندیشه در وادی احساس نامید. شاعر همان زهری است با همان تاریخ و فرهنگ و اعتقاد زهری، که با نگاهی به کسی یا چیزی و شنیدن کلمه‌ای از کسی یا آوازی از چیزی در طبیعت، [زمزمه] می‌کند.

محمود تهرانی (م. آزاد) (مجله‌ی زن روز، ۱۳/۲/۱۳۴۸):

«شب‌نامه»... مجموعه‌ای است از شعرهای کوتاه ترانه - هایکو مانند.

علی‌رضا میبیدی (مجله‌ی فردوسی، شماره‌ی ۱۱۲۶، ۲۹ مرداد ۱۳۵۲):

متنی بر او نیست، اما من لطیف‌ترین شعرک‌ها را در آثار زهری جست‌وجو می‌کنم که شباهت به هایکوی ژاپنی برده است.

کامیار عابدی (مادنامه‌ی چیتا، یادنامه‌ی زهری):

آن‌چه مهم‌تر از همه است، این است که [زهری در شب‌نامه] با ایجاز پیوند بیشتری یافته است. اگرچه ساده‌ترین راه و در عین حال دشوارترین راه را برگزیده است که عبارت از شعر لحظه‌ای است (مانند رباعی در فارسی و هایکو در ژاپنی).

عشق در شعر زهری

محمود کیانوش (پلی‌کپی بدون نام):

تکیه‌گاه عینی و محسوس زهری چیست؟ عشق! زهری عشق را به اندازه‌ی تنهایی باور دارد. مهم این است که اعتقاد او به تنهایی انسان، انکار عشق نیست. هرگاه که این تکیه‌گاه را می‌جویند، به او بی‌نظر دارد. او بی‌کسی که سرنوشتش را به سرنوشت زهری

برگزیده‌ی موضوعی نقدها □ ۶۶۳

پیوند داده است. اما این او هم مثل من اشعار زهری یک اوی عام است. اوی عام انسان‌های عام در تنهایی. موجودی که عشق در او تجلی می‌کند و اغلب این او جایش را به تو می‌دهد، تا عشق کشش میان همه‌ی انسان‌ها باشد، نه کشش میان دو نیم‌پاره‌ی انسانی، نه کشش میان یک زن و یک مرد... این تو که معشوق اوست، این تو که تکیه‌گاه اوست، با تویی که انسان کلی است، چندان متفاوت نیست. گاه این تفاوت اندک را تنها از نوازش عاشقانه‌ی کلام او می‌توان دریافت؛ و این نوازش عاشقانه در آن دیار که «حافظ» هر دوستی را عاشقانه می‌نوازد، عاشقانه می‌ستاید، عاشقانه می‌خواند، چندان فردی اختصاصی نیست. با یک تراز همه حرف می‌زند، از همه می‌نالد و این تو نیز به اندازه‌ی همه وسیع است.

عبدالعلی دست‌غیب (مجله‌ی فردوسی):

عشق در شعر زهری با اعتدال آمیخته است و او همانند شاعران کهن پارسی، به ویژه غزل‌سرایان قرن هفتم و هشتم هجری مقام عشق را بسی بالاتر از آلودگی‌های مادی می‌داند و هیجان‌ات خود را با چنان اعتدال و ظرافتی بیان می‌کند که یادآور خداسازی معشوقه در شعر کهن پارسی است.

انسان در شعر زهری

های، ای انسان!

ای شکوه روشن فرزانی با تو

لذت با ماه هم‌پیمانی با تو،

ابر با تو،

باد با تو،

تندر فریاد با تو!

...

محمود کیانوش (مجله‌ی روشنفکر، ۱۵ تیر ۱۳۴۶):

انسان در شعر زهری مقامی بلند دارد، اما این انسان را نمی‌توان درست شناخت.

□ ۶۶۴ برای هر ستاره

شاعر او را دوست می‌دارد، می‌ستاید، برتر از همه‌ی نیروهای طبیعت می‌داند، اما در این احساس مردد است.

محمود کیانوش (پلی‌کیبی بدون نام):

زهری با زبان من درد انسان را روایت می‌کند تا وقتی که تو شعرش را می‌خوانی، با زبان خود دردت را روایت کنی. شاید زهری ناخودآگاه [؟] این شیوه را در روایت درد انسان گزیده باشد، اما به هر تقدیر برای روایت درد دیگران شیوه‌ای است درخور، و مهم‌ترین شرطش آن‌که درد تو هم‌چون درد زهری، درد انسان‌های دیگر یا درد انسان عام در روزگار خاص باشد... او به راستی حنجره‌ای بلورین دارد برای خواندن ترانه‌های روشن تنهایی انسان. شاید تنهایی که از عمیق‌ترین دردهای انسان است، درد انسان معاصر نباشد، درد انسانیت باشد، اما در عصر [ما] سوزنده‌تر و دردناک‌تر شده باشد.

محمود کیانوش (پلی‌کیبی بدون نام):

در منظومه‌ی موضوع‌های زهری، انسان عام را می‌بینیم با تنهایی‌اش در مقام خورشید و سیارات. این منظومه رنج‌های انسان تهی‌دست و ستم‌دیده است و یأس امروز یا امید فردا.

من انسانی شاعر

محمود کیانوش (از پلی‌کیبی بدون نام):

زهری... با من دیگران کم‌تر زیسته است. زیرا که در من خود بهتر می‌توانسته است من انسان را زندگی کند. آن‌جا که از نظاره‌ی دیگران به تسکینی نمی‌رسد، به من خود پناه می‌برد، و این پناه‌بردن‌ها همواره بیش از نظاره کردن‌ها بوده است. شاید اگر تنها برای نشان دادن «من‌گویی‌ها»ی او شعرهایش را از نظر بگذرانیم، خود را با شاعری روبه‌رو بینیم که بیشتر در خود است و بیشتر از خود می‌گوید؛ اما اگر در

برگزیده‌ی موضوعی نقدها □ ۶۶۵

ماهیت این «خود» تأمل کنیم، در ماهیت «انسان» درنگ کرده‌ایم. او به معنای فردگرا شاعری درون‌گرا نیست. درون‌گرایی او نوعی انسان‌گرایی است. زیرا که فردیت او سلامت و حقیقت انسان عام را از دست نداده است. او که از خود می‌گوید، از انسان می‌گوید، چنان‌که آتش اگر از خود گوید، از آفتاب گفته است... او با زبان من درد انسان را روایت می‌کند.

فرهاد عرفانی (چیتا):

درنگ در خویشتن برای یافتن خویش، موقعیت، خواسته‌ها و آمال و رنج زیستن؛ تنگنای همیشگی شاعری است که عشق به زندگی و مردم را سرلوحه‌ی بودن و سرفرازبودن قرار داده است. من او، همیشه، من نوعی است. او مستحیل در دیگران است... در طبیعت و در هستی، و هستی از بادیگران بودن می‌یابد. منش او، کالبد از نگاه عاشقانه یافته است. معشوق، همه آن چیزی است که ریشه در حقیقت دارد و حقیقت: چه یک قطره اشک، چه یک لبخند، چه یک فریاد...

منوچهر آتشی (مجله‌ی فردوسی، فروردین ۱۳۴۸):

انسان در... ترانه‌های شیرین [شب‌نامه] مقام والایی دارد. هرگز «بد» نیست. چرا که بدها را شاعر انسان نمی‌داند. بدها یا دیوند که خواب را می‌آشوبند، یا بادند که باغ را تُنک مایه و تهی‌دست می‌کنند. اما در کلیت پیروزی با آدم است که گاه به صورت شاه پریان، نشانه‌ی زیبایی و مهربانی و دیرپایی و دوام امید و آرزوی آدمی است؛ و گاه رسول است.

نومیدی

محمدعلی عسکری، مقاله‌ی «جهان خالی از آینده‌ی پاک نیست»:

زهری هرچند شاعر تنها و نومید بود، اما با همه‌ی سادگی و اخلاص خود به میدان آمده بود. او کوشید تا آینده‌ی پاک و بی‌آلایشی باشد که دردها و سرخوردگی‌های نسل خود و عصر خود را در آن نشان دهد و بازتاباند.

□ ۶۶۶ برای هر ستاره

آخرین یاد زهری در سینه‌ی فریدون مشیری

فریدون مشیری، (چیتا، یادنامه‌ی محمد زهری):

آخرین خاطره‌ای که از این دوست نازنین دارم، این است که شاید حدود دو ماه پیش یا کم‌تر یا بیش‌تر او را در راهرو بیمارستان پاستورنو با همسر گرامی‌اش - بانوی همیشه مهربان - و عموی همسرش دیدم. در انتظار آمدن دکتر بودند تا حال عموی بانو را بازگو کنند و به درمانش بکوشند. نیم‌ساعتی تا آمدن دکتر از هر در سخن گفتیم و طبق معمول وعده به دیدار. برای عموجان به زحمت جای خالی بر نیمکتی پیدا شد. نشست. با این‌که به سختی نفس می‌کشید، سیگار خواست. درست‌تر بگوییم، سیگاری بر کنج لب گذاشت و کبریت خواست؛ درست جلو اتاق اورژانس. بیماران دیگر هم نشسته بودند. زهری دست به جیب برد، فندکی بیرون آورد. من به سادگی گفتم، با این حال‌شان؟ با این تنفس ناآرام؟ و در این‌جا؟ ولی محمد، مثل کسی که از هفته‌ی بعد خبر داشته باشد، به من گفت: راست می‌گویی، ولی دلش خواسته است، آسمان به زمین نمی‌آید. و سیگار او را گیراند و گفت: تنها به این دل خوش است.

در زمینه هنر:

هنر و جامعه در جهان ایرانی
مجموعه مقالاتی از پژوهشگران ایرانی و خارجی
ترجمه دکتر احسان اشراقی

به کوشش
شهریار عدل

۱۳۸۰

هنر و تاریخ
اوکتاویوپاز
ترجمه ناصر فکوهی

۱۳۸۰

هنر و جامعه
اژه باستید
ترجمه دکتر غفار حسینی

۱۳۸۰

طرح‌های ون‌گوگ
ادریال ادیتر
ترجمه پرویز رضایی

۱۳۸۰

هنر اسلامی
ارنست کوئل
ترجمه هوشنگ طاهری

۱۳۸۰

مجموعه آثار دکتر محمد مختاری:

آرایش درونی

☆☆☆

پرشانه فلات

☆☆☆

وزن دنیا

☆☆☆

سحابی خاکستری

☆☆☆

منظومه ایرانی

☆☆☆

شاعران معاصر (منوچهر آتشی)

☆☆☆

چشم مرکب

☆☆☆

حماسه در رمز و راز ملی

☆☆☆

اسطوره زال

☆☆☆

در قلمرو ایران باستان:

ایران باستان

م. موله

ترجمه ژاله آموزگار

☆☆☆

بندهش

فَرَنبغ دادگی

ترجمه مهرداد بهار

☆☆☆

مینوی خرد

احمد تفضلی

☆☆☆

نوروز جمشید

جواد برومند سعید

☆☆☆

تجارب الامم (۶ و ۵)

مسکویه رازی

ترجمه علی نقی منزوی

از دکتر پرویز رجیبی:

هزاره‌های گمشده

جلد اول

(اهورامزدا، زردشت و اوستا)

☆☆☆

جلد دوم

(هخامنشیان به روایتی دیگر)

☆☆☆

جلد سوم

(از خشیارشا تا فروپاشی هخامنشیان)

☆☆☆

جلد چهارم

(اشکانیان - پارتها -)

☆☆☆

جلد پنجم

(ساسانیان)

☆☆☆

ارج‌نامه شهریار

به پاس پنجاه و پنج سال خدمات فرهنگی

استاد پرویز شهریار

☆☆☆